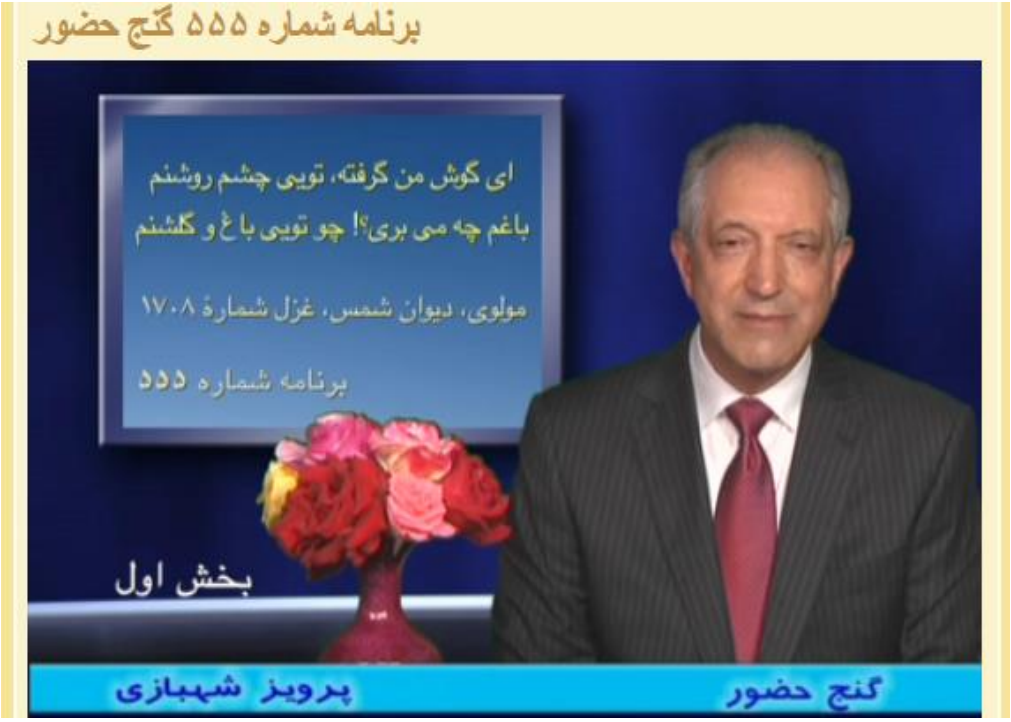

می مالم این دو چشم که خواب است یا خیال
باور نمی‌کنم عجب ای دوست کاین منم
مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۱۷۰۸

آنک در چه زاد و در آب سیاه
او چه داند لطف دشت و رنج چاه؟
مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۰۰

برنامه ۵۵۵

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۸

ای گوش من گرفته، تویی چشم روشنم
باغم چه می بری؟! چو تویی باغ و گلشنم
عمری است کز عطای تو من طبل می خورم
در سایه لوای کَرَم طبل می زنم
می مالم این دو چشم که خواب است یا خیال
باور نمی‌کنم عجب ای دوست کاین منم
آری منم ولیک برون رفته از منی
چون ماه نو ز بدر تو باریک می تنم
در تاج خسروان به حقارت نظر کنم
تا شوق روی توست مها، طوق گردنم
با ماهیان ز بحر تو من نُزُل (۱) می خورم
با خاکیان ز رشک تو چون آب و روغنم
گر چه ز بحر صنعت من آب خوردنی است
چون ماهیم، نبیند کس آب خوردنم
گر ناخن جفا بخراشد رگ مرا
من خوش صدا چو چنگ ز آسیب ناخنم
خود پی ببرده‌ای تو که رگ دار نیستم
گر می جهد رگی، بنما تاش برکنم
گفتی «چه کار داری؟» بر نیست کار نیست
گر نیست نیستم ز چه شد نیست مسکنم؟!
نفخ قیامتی تو و من شخص مرده‌ام
تو جان نوبهاری و من سرو و سوسنم
من نیم کاره گفتم، باقیش تو بگو
تو عقل عقل عقلی و من سخت کودنم
من صورتی کشیدم جان بخشی آن توست
تو جان جان جانی و من قالب تنم.

*

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۵۸

قصهٔ صوفی کی در میان گلستان سر به زانو مراقب بود یارانش گفتند سر برآور تفرج کن بر گلستان و ریاحین و مرغان و آثار رحمةالله تعالی.

صوفیی در باغ از بهر گشاد
صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او به خود اندر نُغول (۲)
شد ملول از صورت خوابش فضول
که چه خسپی؟ آخر اندر رز (۳) نگر
این درختان بین و آثار و خُضَر
امر حق بشنو که گفتست: اُنْظُروا
سوی این آثار رحمت آر رو
گفت: آثارش دلست ای بُوالْهَوس
آن برون آثار آثارست و بس
باغها و سبزه‌ها در عین جان
بر برون عکسش چو در آب روان
آن خیال باغ باشد اندر آب
که کند از لطف آب آن اضطراب
باغها و میوه‌ها اندر دلست
عکسِ لطف آن بَرین آب و گِلست
گر نبودی عکس آن سِرّ و سُرور
پس نخواندی ایزدش دارُالْغُرور
این غرور آنست یعنی این خیال
هست از عکس دل و جان رجال
جمله مغروران برین عکس آمده
بر گمانی کین بُوَد جَنَّت‌کده
می‌گریزند از اصول باغها
بر خیالی می‌کنند آن لاغها (۴)
چونک خواب غفلت آیدشان به سر
راست بینند و چه سودست آن نظر؟

بس به گورستان غریو افتاد و آه
تا قیامت زین غلط واحسرتاه
ای خُنُک آن را که پیش از مرگ مُرد*
یعنی او از اصل این رز بوی بُرد.

قرآن کریم، سوره روم (۳۰)، آیه ۵۰

فَانْظُرْ‌ إِلَىٰ آثَارِ رَحْمَتِ اللَّهِ كَيْفَ يُحْيِي الْأَرْضَ بَعْدَ مَوْتِهَا ۚ إِنَّ ذَٰلِكَ لَمُحْيِي الْمَوْتَىٰ ۖ وَهُوَ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ.

ترجمه فارسی

پس به آثار رحمت خدا بنگر که چگونه زمین را پس از مرگش زنده می‌کند. به یقین چنین خدایی زنده کننده‌ی مردگان است و او بر هر چیزی تواناست.

ترجمه انگلیسی

Then contemplate (O man!) the memorials of Allah's Mercy!- how He gives life to the earth after its death: verily the same will give life to the men who are dead: for He has power over all things.

* حدیث شریف از پیامبر (ص)

« مُوتُوا قَبلَ اَن تَمُوتوا. ». « بمیرید پیش از آنکه بمیرید. ».

*

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۸۱

پاک بنایی که بر سازد حُصون (۵)
در جهان غیب از گفت و فسون
بانگ در دان گفت را از قصر راز
تا که بانگ واشُدست این یا فراز؟
بانگ در محسوس و در از حس برون
تبصرون این با نگ و دَر لا تَبْصِرون
چنگ حکمت چونک خوش‌آواز شد
تا چه در از رَوْض جَنَّت باز شد؟
بانگ گفت بد چو دروا می‌شود
از سَقَر (۶) تا خود چه در وا می‌شود؟
بانگ در بشنو چو دوری از درش
ای خُنُک او را که وا شد منظرش

چون تو می‌بینی که نیکی می‌کنی

بر حیات و راحتی بر می‌زنی

چونک تقصیر و فَسادی می‌رود

آن حیات و ذوق پنهان می‌شود

دید خود مگذار از دید خسان (۷)

که به مُردارت کشند این کرکسان

چشم چون نرگس فروبندی که چی؟

هین عصاام کش که کورم ای اچی؟ (۸)

وان عصاکش که گزیدی در سفر

خود ببینی باشد از تو کورتر

دست کورانه بِحَبْل الله زن

جز بر امر و نهی یزدانی مَتن

چیست حَبْل‌الله رها کردن هوا

کین هوا شد صَرصَری مر عاد را

خلق در زندان نشسته از هواست

مرغ را پرها ببسته از هواست

ماهی اندر تابهٔ گرم از هواست

رفته از مستوریان شرم از هواست

خشم شِحنه شعلهٔ نار از هواست

چارمیخ و هیبت دار از هواست

شِحنهٔ اجسام دیدی بر زمین

شِحنهٔ احکام جان را هم ببین

روح را در غیب خود اشکنجه‌هاست

لیک تا نجهی شکنجه در خفاست

چون رهیدی بینی اشکنجه و دمار

زانک ضد از ضد گردد آشکار

آنک در چه زاد و در آب سیاه

او چه داند لطف دشت و رنج چاه؟

چون رها کردی هوا از بیم حق

در رسد سَغراق از تسنیم حق

لا تُطَرِّقْ فی هَواکَ سَلْسَبیل

مِنْ جَنابِ اللهِ نَحْوَ السَّلْسَبیل.

در عرصه هواهای نفسانی ره مپوی بلکه از پیشگاه خداوند راهی را که به چشمه سلسبیل منتهی میشود جویا شو.

لا تَکُنْ طَوْعَ الْهَوی مِثْلَ الْحَشیش اِنَّ ظِلَّ الْعَرش أوْلی مِنْ عَریش.

در اطاعت از هواهای نفسانی همچون خشکه گیاهی مباش که بوسیله باد این سوی و آن سوی شود.
براستی که سایه عرش الهی بهتر از سایه بان دنیاست.

*

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۶۹

آمدن پیغامبران حق به نصیحت اهل سبا

سیزده پیغامبر آنجا آمدند

گمرهان را جمله رهبر می‌شدند

که هَله نعمت فزون شد شکر کو؟

مرکب شکر ار بخسپد حَرِّکُوا(۹)

شکر مُنعِم(۱۰)واجب آید در خرد

ورنه بگشاید در خشم ابد

هین کرم بینید وین خود کس کند

کز چنین نعمت به شکری بس کند؟

سر ببخشد شکر خواهد سجده‌ای

پا ببخشد شکر خواهد قعده‌ای

قوم گفته: شکر ما را برد غول

ما شدیم از شکر و از نعمت ملول

ما چنان پژمرده گشتیم از عطا

که نه طاعتمان خوش آید نه خطا

ما نمی‌خواهیم نعمتها و باغ

ما نمی‌خواهیم اسباب و فراغ

انبیاء گفتند در دل عِلتیست

که از آن در حق‌شناسی آفتیست

نعمت از وی جملگی علت شود

طعمه در بیمار کی قوت شود؟

چند خوش پیش تو آمد ای مُصِر

جمله ناخوش گشت و صاف او کَدِر

تو عدو این خوشیها آمدی

گشت ناخوش هر چه بر وی کف زدی

هر که او شد آشنا و یار تو

شد حقیر و خوار در دیدار تو

هر که او بیگانه باشد با تو هم

پیش تو او بس مه است و محترم

این هم از تاثیر آن بیماری ست

زهر او در جمله جُفتان ساری ست

دفع آن علت بباید کرد زود

که شِکَر با آن حَدَث خواهد نمود.

*

(۱) نَزْل = روزی، رزق

(۲) نُغول = عمیق، ژرف

(۳) رَز = درخت انگور

(۴) لاغ = شوخی یا مسخره

(۵) حُصون = دژ، قلعه ها (جمع حِصن)

(۶) سَقَر = دوزخ

(۷) خَسان = فرومایگان

(۸) اَچی = برادر بزرگ (ترکی)

(۹) حَرَّکوا = حرکت دهید

(۱۰) مُنْعِم = مالدار و نعمت دهنده

*

با سلام و احوالپرسی، برنامهٔ گنجِ حضورِامروز را با غزلِ **۱۷۰۸** از دیوانِ شمسِ مولانا شروع می کنم.

امروز، قبل از شروع به پیغامِ غزل و آموزشِ مولانا، پیغامی که می خواهم همه بشنوند، خدمتِ تان عرض می کنم و آن اینکه:

" ما، یعنی: ترکیبِ این گنجِ حضور و شما بینندگان، به درجه ای از لیاقت و یادگیریِ آموزشِ مولانا رسیدیم که دست به دست هم بدهیم و هشیارانه و آگاهانه، این مرکزِ آموزشِ مولانا را که بصورتِ تلویزیون و اینترنت راه افتاده، حفظ کنیم و بعلاوه، یک مرکزِ آموزشِ مولانا در همین کالیفرنیا تأسیس کنیم.

همانطور که می دانید و صفحه نشان می دهد، ۵۵۵ برنامه، با این برنامه، که اجرا خواهد شد و اجرا شده؛ و همهٔ این برنامه ها مجانی در اینترنت در اختیارِ شماست.

اگر شما این آموزش را مفید می بینید و در زندگیِ شخصِ شما اثر گذاشته و درجهٔ موثر بودن و گنج بودنِ آن را حس می کنید، باید حس مسئولیت و کمک مالی کنید که یک چنین مرکزی در امریکا تأسیس شود، مرکزی بسیار بزرگ که بتواند درس هایِ مولانا را به زبانِ انگلیسی، فارسی و چند زبانِ زندهٔ دنیا، آموزش دهد. نه تنها چنین ساختمان بزرگی را داشته باشد، بلکه به اشخاصی که برای اینجا کار کنند، حقوق دهد و ما این کار را به کمک هم، قبل از اینکه از این جهان برویم، انجام دهیم و از خودمان به یادگار بگذاریم.

اگر کسی تمایل دارد و از درون، چنین حسِ مسئولیتی می کند، می تواند با بنده تماس بگیرد یا با دفترِ ما در امریکا یا ایران یا به هر صورتی که دل تان می خواهد، با من یا با همکارانِ من، تماس بگیرید.

علتِ اینکه این صحبت را در اول برنامه می کنم، این است که دلم می خواهد که همهٔ دوستان، این پیغام را بشنوند، چون تعدادی از بینندگان، وقتی که صحبت بنده تمام می شود، دیگر یا دیروقت است و می روند می خوابند؛ یا به آن قسمت ها توجه نمی کنند. لطف کنید این پیغام و این تقاضا را جدی بگیرید که ما دست به دست هم دهیم و یک چنین مرکزی را که اهمیت بسیار بسیار زیاد خواهد داشت، درست کنیم. حداقل، یکی از بزرگانِ خودمان را می توانیم به دنیا معرفی کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۸

ای گوش من گرفته، تویی چشم روشنم
باغم چه می بَری؟! چو تویی باغ و گلشنم

پس، هر کدام از ما انسان ها می توانیم رو به زندگی، رو به خدا کرده، چنین بیانی را بکنیم.

پس معلوم می شود که گوشِ ما، دستِ معشوقِ عرفانی ست. گوشِ ما را گرفته.

گوشِ ما را گرفته به دو معنی ست:

یکی اینکه ما علاجی نداریم، جز اینکه به طرفِ او برویم و به حرفِ او گوش دهیم، همانطور که می دانید، **زبانِ زندگی سکوت است** و گفتن و هر چه که گفته می شود، ترجمهٔ بدی ست از سکوت و سکون.

شما می دانید که بچه در ابتدا در آغوشِ مادر، به مادرش گوش می دهد و هر بچه ای که کر باشد، لال هم می شود. پس از مدتی که ما انسان ها بصورتِ یک بچهٔ هفت، هشت، ماهه به مادرمان گوش می کنیم، زبان باز می کنیم.

هر کدام از ما انسان ها هم اگر کر نباشیم، به خدا گوش دهیم، سکون و سکوت را بشنویم، پس از مدتی، زبانِ عشقِ مان باز می شود و گرنه، مثلِ آن بچه که کر است و صدایِ مادرش را نمی شنود، لال هم می شویم و بیشترِ ما انسان ها لال هستیم بلحاظ زندگی، پیغامِ زندگی را نمی توانیم به این جهان بیآوریم!.

پس مولانا می گوید که گوشِ انسان دستِ خداست. هم به سمت خودش می کِشَد و هم می گوید که به حرفِ من گوش بده.

یعنی: ما چارهٔ دیگری نداریم.

اما، تو هستی چشمِ روشنِ من.

چشمِ روشنِ ما، چشمِ هشیاریِ حضور است. اگر در این لحظه، شما غیر از هشیاریِ جسمی که از جسم ها آگاه است، بوسیلهٔ فکرها، یک هشیاریِ دیگری دارید که آگاه است به این لحظهٔ ابدی و زنده ست، چشمِ آن هشیاری، چشمِ روشن است. چشمِ روشن، همآن چراغ قوّهٔ حضور است در این لحظه. توجه زندهٔ شماست که می توانید به وضعیتِ این لحظه بیندازید و ببینید که نیازِ این لحظه، چیست؟

منِ ذهنی می گوید: وضعیتِ این لحظه را من می گیرم، پله و وسیله می کنم برای رسیدن به یک وضعیتِ دیگری که نیازِ من را ارضاء و برآورده خواهد کرد.

هشیاریِ حضور، فضایِ گشاده شدهٔ دلِ شما می گوید: من، من به نیازِ این لحظه پاسخ می دهم، من هشیار به این لحظه هستم. این لحظه چه اتفاق می اُفتد، با آن مخالفت نمی کنم، ببینم نیازِ این لحظه چه هست، به آن پاسخ می دهم. بنابراین، با وضعیت یکی می شود و راهِ حل و خِرَد از درونش بیرون می آید برای حل کردنِ چالش ها.

باغم، چه می بَری؟!، یعنی: چرا مرا به باغِ ذهن می بَری؟!، باغی که ذهن درست کرده می بَری، چرا مرا به جهان می بَری؟!، برای اینکه باغ و گلشنِ من تو هستی.

گلشن، باغِ بزرگی ست که در اصطلاح، گل هایِ زیادی دارد. پس، من در این لحظه، این شناسایی را کرده ام که فضایِ پذیرشِ یکتاییِ این لحظه ست که باغ و گلشن است، نه ذهن، نه آن چیزهایی که فکر به من نشان می دهد که زندگی در آنهاست، هویت در آنهاست، خوشبختی در آنهاست، به حرفِ منِ ذهنی گوش نمی دهم برای اینکه:

ـ این لحظه را تبدیل به وسیله می کند و می پوشاند، در حالیکه این لحظه زندگی ست!.

ـ این لحظه را نمی پذیرد برای اینکه آن چیزی که می خواهد، وضعیتِ این لحظه، نمی تواند به او بدهد.

اجازه بدهید برای توضیحِ بیشترِ چشمِ روشنِ ما چیست و باغِ گلشنِ ما کجاست، چند بیت از مثنوی برایتان بخوانم که از بیتِ ۱۳۵۸ دفترِ چهارم، شروع می شود. با عنوانِ:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۵۸

قصهٔ صوفی کی در میان گلستان سر به زانو مراقب بود یارانش گفتند سر برآور تفرج کن بر گلستان و ریاحین و مرغان و آثار رحمةالله تعالی.

پس می خواهد بگوید:

این جهان مثلِ باغ است. این جهان را ذهن شما نشان می دهد که می گوید باغ است. همه چیز در این باغِ مادی هست؛ ولی شما این باغ را می بینید و می گویید که من می خواهم به عمقِ بی نهایتِ خودم در این لحظه، وارد شوم، می خواهم به آن، زنده شوم و می بینید که این شخص، که اسمش را صوفی گذاشته، این کار را می کند.

شما این صوفی هستید.

صوفیی در باغ از بَهرِ گشاد

صوفیانه روی بر زانو نهاد

یک صوفی در باغِ قشنگی، برای گشوده شدنِ دل اش، صوفیانه شروع به مراقبه کرد. سر به زانو نهاد.

صوفیانه سر به زانو نهاد، یعنی: ضمن اینکه دنیا را تماشا می کرد، یک عمقی در خودش پیدا کرد که عمق، همین بی نهایتِ خدا در این لحظه ست.

بارها گفتیم: جنسِ شما را هم تعیین می کند. جنسِ ما از جنسِ هشیاری ست، جنسِ خداست، گفتیم خدا دو تا خاصیت دارد: بی نهایت و ابدیت.

خدا مرگ نمی پذیرد، زندگی بنا به تعریف، مرگ نمی پذیرد، شما از جنسِ زندگی هستید، زندگی ندارید و زندگی دراین لحظه، بی نهایت و آگاهی به زنده بودنِ ابدی ست. پس این صوفی مثلِ شما در این لحظه، آگاه می شود به بی نهایت، که بی نهایت ریشه ست، بی واکنشی به وضعیتِ این جهان.

بنا به تعریف: بی نهایتِ این لحظه، یعنی: بی نهایت گشوده شدنِ فضایِ دل تان.

در منِ ذهنی این فضا جمع شده، این صوفی، توانست دل اش را به بی نهایت تبدیل کند. بی نهایت عمق، بی نهایت وسعت، که:

در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد

مترسید مترسید گریبان مَدرانید

پس فرو رفت او به خود اندر نُغول (۲)

شد ملول از صورت خوابش فضول

پس فرو رفت او به خود اندر نُغول، این نُغول همین عمقِ بی نهایت است. می گوید: در خود فرو رفت در عمقِ بی نهایت. نُغول یعنی: گودی، عمقِ زیاد.

بنابراین، یک یاوه گو و فضول، از دیدنِ این حالت، ملول شد. یعنی چه؟، یعنی: اگر شما به حضور زنده شوید و آنطور که انسان هایِ بت پَرست و مولانا در اینجا، اسمش را می گذارد یاوه گو، که از منِ ذهنی صحبت می کنند، راه آنها را نروید، ملول می شوند. می گویند: چرا تو عاشقِ چیزهایِ این جهانی نیستی!، چرا اینقدر ما تعریف می کنیم از رویدادها، از سیاست، از ... چه اتفاق بیفتد، بعدش چه می شود، تو اصلا" مشارکت نمی کنی!، بنابراین ملول می شوند، مثلِ این فضول.

که چه خُسپی؟ آخر اندر رَز (۳) نگر

این درختان بین و آثار و خُضَر

می گوید: چرا خوابیدی؟، چرا ساکنی؟، چرا عمق داری؟، چرا از جنسِ خدا هستی؟، چرا واکنش نشان نمی دهی؟، چرا نمی ترسی؟، چرا آثارِ زنده بودنِ منِ ذهنی را به نمایش نمی گذاری!، خوابیدی تو!. رَز یعنی: درختِ انگور.

به درختِ انگور در باغ نگاه کن!. مولانا می خواهد به آنجا برسد که زیباییِ بیرون، از زیباییِ درونِ شماست.

اینکه در شعر می گوید: تویی باغ و گلشن ام، شما مطمئن باشید که اگر واردِ فضایِ یکتایی نشوید (امروز خواهیم خواند)، منِ ذهنی را نگه دارید، منِ ذهنی دلِ شما شود، محال است که رویِ خوشبختی و خوشی را ببینید.

بطور قطع و یقین این را بدانید که ما هیچ چاره ای نداریم، همانطور که غزل شروع کرد:

ای گوشِ من گرفته تویی چشمِ روشنم

بهتر است هر چه زودتر شما این حرف را بزنید و اقرار کنید که زندگی گوشِ شما را گرفته، می کِشَد و می گوید:

" به حرفِ من گوش بده، که من هستم چشمِ روشنِ شما نه چشمِ منِ ذهنی!.

می گوید: به این درخت ها نگاه کن، به آثارِ خدا در بیرون!. خُضَر یعنی: سبزی ها، هر چه سبزی هست.

مولانا می گوید: ما نباید اینها را ببینیم؟!.

نه!، **دو جور دیدن هست**:

شما به حضور زنده هستید به جهان نگاه می کنید.

شما به حضور زنده نیستید، با منِ ذهنی که دل تان شده، به جهان نگاه می کنید.

وقتی منِ ذهنی، دل و مرکزِتان است، شما با مفاهیمِ مُردهٔ این سبزی ها و گل ها و آثارِ خدا سر و کار دارید، هیچ لذتی هم نمی برید: ,, آره ... این گُل است، گُلِ سرخ است، من می دانم و در باره اش یک کتاب خوانده ام و عجب گُلِ قشنگی ست!؛ و آن یکی هم گُلِ سوسن است و این یکی هم که درختِ بید است، اصلا" من راجعِ به درخت تحقیق کرده ام ... ,,.

تحقیقِ شما راجعِ به درختِ بید، بدرد نمی خورد، جای خودش را دارد؛ ولی بدردِ زندگی و زنده بودنِ شما نمی خورد!.

شما این لحظه باید به حضور زنده باشید، زندگی را در آن درخت ببینید!.

می خواهد به آنجا برسد که چشمِ روشنِ شما کجاست؟، دلِ روشنِ شما، چشمِ روشنِ شماست.

امر حق بشنو که گفتست: اُنْظُروا

سوی این آثار رحمت آر رو

آن فضول می گوید که: تو آیهٔ قرآن را بخوان که گفته نظر کنید، ببینید، آثارِ خدا را.

این منِ ذهنی، حتی از آیهٔ قرآن هم کمک می گیرد و مولانا عمدا" این آیه را می آورد که بگوید: فقط دیدن و قضاوت کردن و شناساییِ علمی کافی نیست، در بارهٔ چیزها یا در بارهٔ انسان ها دانستن، کافی نیست، **شما باید به زندگی زنده شوید، زندگی را در انسان هایِ دیگر و در حیوانات و در نباتات و در همه چیز حس و تجربه کنید**. این همآن آیه ست که می گوید:

قرآن کریم، سوره روم (۳۰)، آیه ۵۰

فَانْظُرْ عَلَىٰ آثَارِ رَحْمَتِ اللَّهِ كَيْفَ يُحْيِي الْأَرْضَ بَعْدَ مَوْتِهَا ۚ إِنَّ ذَٰلِكَ لَمُحْيِي الْمَوْتَىٰ ۖ وَهُوَ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ.

ترجمه فارسی

پس به آثار رحمت خدا بنگر که چگونه زمین را پس از مرگش زنده می‌کند. به یقین چنین خدایی زنده کننده‌ی مردگان است و او بر هر چیزی تواناست.

ترجمه انگلیسی

Then contemplate (O man!) the memorials of Allah's Mercy!- how He gives life to the earth after its death: verily the same will give life to the men who are dead: for He has power over all things.

مولانا اشاره می کند به اینکه:

ما به صورتِ هشیاری به ذهن رفته ایم و آنجا مُردیم، امکانِ زنده شدنِ ما وجود دارد. مولانا مثال می زند: همانطور که در زمستان گل ها و گیاهان، تقریبا" خُشک می شوند و می میرند، بهار تازه می شوند، ما هم می توانیم. **به صورتِ هشیاری!**، اگر در ذهن رفتیم و پژمُرده شدیم، اگر فضولی نکنیم؛ و به این بیت عمل کنیم:

صبح نزدیک است خامُش کم خروش

من همی کوشم پیِ تو تو مَکوش

یعنی: اگر ما با منِ ذهنی نکوشیم و دخالت نکنیم، زندگی می تواند ما را از این مُردگی نجات دهد.

آن صوفی، یعنی شما که دلِ تان را فضا دار کردید، اینطوری جواب می دهد:

گفت: آثارش دِلست ای بُوالْهَوس

آن برونِ آثارِ آثارست و بس

می گوید که: آثارِ آن خدا دلِ ماست، پس چیزی که زندگی از شما می خواهد این است که: اگر **به صورتِ** هشیاری آمدیم از " آنطرف "، رفتیم جذبِ ذهن شدیم، آن چیزهایی را که چسبیدیم و آن کارهایی که می کنیم تا بیشتر در ذهن بمانیم، رها کنیم، زندگی ما را از ذهن بیرون بِکِشَد و دلِ ما را باز کند، مرکزِ ما را فضادار کند، این امکان دارد، این در جهتِ تکاملِ زندگی ست.

علی الاصول، این اتفاقِ مهم در شما افتاده، یعنی: در ما هشیاری از فُرم های فکری جدا شده؛ ولی ما مرتب (بارها گفتیم)، آب و روغن می کنیم از طریقِ واکنش به اتفاقات!.

مرتب ما هشیاری را با فکرها قاطی می کنیم و نمی گذاریم این آب از روغن جدا شود، یعنی: هشیاری از فکر کاملا" جدا شود و ما رویِ پایِ هشیاری، قائم شویم!. می گوید که: آثارِ خدا این است که دلِ ما فضادار شود!، آنکه در بیرون می بینی، **آن**، آثارِ آثار هست!.

پس مشخص شد: بستگی دارد به این که دلِ شما چه باشد؟

اگر دلِ شما فضادار است، در بیرون یک جور می بینید، بیرون را یک جورِ خاصی می بینید.

اگر فضادار نیست، یعنی منِ ذهنیِ بسته هست، در اینصورت بوسیلهٔ ذهن تان می بینید، با مفاهیمِ چیزهایِ بیرونی سر و کار دارید، مفاهیم مُرده هستند، پس شما انسانِ مُرده ای هستید که با مفاهیمِ مُرده بازی می کنید.

باغها و سبزه‌ها در عین جان

بر برون عکسش چو در آب روان

می گوید: باغ ها و سبزه ها، آن چیزی که تو دنبالش می گردی، در جانِ ماست، در دلِ ماست، در مرکزِ ماست، در فضایِ یکتایی ست. اما عکسِ آن در بیرون، در آبِ روان افتاده. یعنی چه؟

یعنی: این لحظه، فضایِ یکتایی ست. شما از جنسِ او هستید. در این لحظه دنیا اتفاق می اُفتد، ذهنِ شما دنیا را می بیند و این باغ و دنیا، مدام تغییر می کند، تغییر می کند.

فرض کنید که یک دریاچه ای، کنارش جنگلی باشد. به دریاچه که نگاه کنید، می بینید که عکسِ آن درخت ها به دریاچه اُفتاده و از تکان خوردنِ آب، این جنگل هم تکان می خورد. یا شما کنارِ آب بایستید، عکس تان روی آب می اُفتد و آب رد می شود و عکسِ شما تغییر می کند. عکسِ شما، خودِ شماست؟، نه، خودِ شما نیست. بهتر است آدم به خودِ شما که عینی ست نگاه کند یا به عکس نگاه کند؟، عکسِ خودِ ما نیست!.

می خواهیم به آنجا برسیم که ما در این لحظه مثل یک آسمان هستیم، فکرها، مثلِ باغِ دنیا، اتفاق می اُفتند، شما:

اگر با این فکرها قاطی و با آنها عجین شوید و به این چیزها و اتفاقات بچسبید، شروع کنید به تغییر، اتفاق می اُفتید، آن موقع رویدادها یا باغِ جهان را یک جور می بینید.

اگر این فضایِ یکتایی باشید و قاطی نشوید با این اتفاقات، یک جورِ دیگر می بینید.

حالا اگر این فضا باشید، صفایِ این فضا، برکتِ این فضا، می افتد، می ریزد به این اتفاقات، به این باغِ جهان. باغِ جهان زیبا دیده می شود؛ ولی اگر جسم باشید، باغِ جهان زیبا دیده نخواهد شد.

مردم از جنسِ جسم اند، باغِ جهان را از جنسِ جسم می بینند، جسم از جسم انرژی می خواهد؛ و این، جور در نمی آید!.

مولانا توضیح می دهد:

آن خیالِ باغ باشد اندر آب

که کُند از لطف آب آن اضطراب

پس مشخص شد، می گوید که: آن عکسِ باغ است در آب!.

آن فضول که منِ ذهنی دارد و می خواهد راجع به باغ صحبت کند و به کسی که این لحظه به عمقِ خدا و به بی نهایت زنده شده و از جنسِ سکون است و از جنسِ سکوت است؛ و اگر لازم نباشد حرف نمی زند، ایراد می گیرد.

آن یکی دائما" حرف می زند، می گوید که: این، عکسِ باغ است!، خیالِ باغ است در آب که از لطفِ آب، آن تکان ها را می خورد!.

که کُند از لطف آب آن اضطراب. اضطراب در اینجا یعنی: تکان خوردن. اضطراب، حالتی از ما را هم نشان می دهد.

اگر این بیت را رویِ خودمان بیآوریم، الآن توضیح دادم، بسیار مهم است که اگر شما اضطراب دارید، نگرانی دارید، بدانید که در این لحظه، در بَر گیرندهٔ اتفاتِ تان نیستید، بلکه جزوِ اتفاق هستید.

جزوِ باغِ جهان هستید، نباید باشید!.

به هر صورت، در این لحظه اتفاقات بصورتِ فکر به ما ارائه می شود، این اتفاقات مرتب در حالِ تغییرند، شما:

اگر از جنسِ اتفاقات باشید، نگرانی دارید.

اگر از جنسِ اتفاقات نباشید، اتفاقات را تماشا می کنید و اتفاقات، از صفایِ شما، از برکتِ شما بَهره مند می شوند.

آن فضول، از ریشهٔ بی نهایت اطلاع ندارد و بنابراین، اگر شما باور می کنید که هر کسی در این جهان باید از این منِ ذهنی زاییده شود و به فضایِ یکتایی برود و هر چه که در منِ ذهنی می بیند، عکس است، مفهوم است و اگر در منِ ذهنی باشد، دائما" اتفاق خواهد افتاد برای اینکه جزوِ اتفاق است؛ و نگرانی و اضطراب، دست از سرش برنمی دارد، یک چنین شخصی نباید به حرفِ آدم هایِ فضول و یاوه گو گوش دهد، یعنی: به من هایِ ذهنی دیگر نباید گوش دهد، شما راه تان را پیدا کرده اید. شما اجازه می دهید زندگی شما را هدایت کند.

باغها و میوه‌ها اندر دِلست

عکسِ لطف آن بَرین آب و گِلَست

اگر می بینید که باید چندین بار این ابیات را بخوانید، لطف کنید، بخوانید. شاید ده بار، پانزده بار، اینقدر بخوانید که معنا خودش را در درون، نشان دهد. می گوید:

باغ ها و میوه ها در دلِ شماست، زیبایی در دلِ شماست، زیبایی از شما به جهان، به آن چیزی که نگاه می کنید، می ریزد، این گُل اگر زیبا دیده می شود، بخاطرِ این است که عکسِ لطفِ درونِ شما به آن آب و گِل اُفتاده.

هر برکتی از شما به بیرون تشعشع می کند، می ریزد. نه اینکه از بیرون می آید به درونِ شما. اینکه شما می گویید: من کارم را دوست ندارم، علت اش این است که در مقابلِ آن کار مقاومت می کنید. علت اش این است که شما اشکال در درون دارید، در غزل هم می گوید:

اگر ما رگ داشته باشیم، یعنی: تاری داشته باشیم، در بیرون این تار را می توانند بزنند؛ ولی اگر بدونِ تار، بدونِ رگ باشیم، هیچکس نمی تواند تارِ ما را بزند، جهان نمی تواند بزند.

پس اگر شما واکنش نشان می دهید، یک اِشکالی در شما هست!.

اگر از جنسِ یکتایی بودید، به رویدادها واکنش نشان نمی دادید!.

اگر واکنش نشان می دهید، یک رویدادی، یک چیزی در بیرون، می تواند یکی از آن تارهایِ واکنشی شما را به صدا درآورد، شما تـــار دارید!. شما رگ دارید، شما ناخالصی دارید، شما از جنسِ زندگی نیستید، شما باید رویِ خودتان کار کنید. به هر حال صحبت، فعلا" سَرِ این است که:

اینکه می گوید تویی چشمِ روشنم، تویی باغ و گلشن ام، شما بدانید که اگر شما آشکارا منِ ذهنی دارید و منِ ذهنی دلِ شماست، شما صفا را به بیرون نمی تابانید، بلکه بادهایِ سَمی، انرژی هایِ سَمی از دلِ شما ساطع می شود، شما باید اول چارهٔ این کار را بِکُنید قبل از اینکه دیگران را ملامت کنید، چارهٔ این کار را بکنید.

چارهٔ این کار هم خیلی ساده ست: **ما هشیاری هستیم**، آمدیم **رفتیم به جهان، هم هویت شدیم با یک سِری چیزهایِ این جهانی، هشیاری جذب آنهاست**. در نتیجه، **یک بافتِ ذهنی درست کردیم** که دلِ ما شده، جسم است. ما هشیاریِ جسمی پیدا کردیم و از فکرهایِ پی در پی، **این بافتِ ذهنی** درست می شود و **از طریقِ مقاومت به اتفاقِ این لحظه سفت می شود** واین بافتِ ذهنی که دلِ ماست، با ستیزه خودش را نگه می دارد و تعمیر می کند و قوام می بخشد.

حالا، کارِ ما این است که اگر بخواهیم فضایِ درون را باز کنیم، این منِ ذهنی، یواش یواش باید کوچک شود.

شما فقط یاد بگیرید که چه الگوهایی را باید بیندازید که منِ ذهنی کوچک شود، دیگر بزرگ نشود؛ و هر موقع که این منِ ذهنی کوچک تر می شود، فضا در دلِ ما، باز می شود.

اینقدر باید این منِ ذهنی کوچک شود، کوچک شود، همینطور که در بیتِ " باریک می تنم "، در غزل هست، می گوید:

آری منم ولی برون رفته از منی

چون ماهِ نو زِ بدرِ تو من تاریک می زنم

در آنجا هم، توضیح خواهم داد که باریک تنیدن یعنی چه؟

باریک می تَنَم یعنی: منِ ذهنی مثلِ هلال است و در حالیکه تو بَدری. تو ماهِ شبِ چهارده هستی. من بفهمی، نفهمی، دیده می شوم!، اصلا" دیده نمی شوم، فُرمِ ذهنیِ من، فُرمِ روانشناختیِ من، اصلا" دیده نمی شود و من دیگر توجهی به عکس ندارم!. منِ ذهنی خودش هم یک عکس است، عکسِ ماست که منعکس شده به جهان.

با این صحبت ها داریم کوچک اش می کنیم.

ما فهمیدیم که: این برکت و زیباییِ دلِ شماست که به آب و گِل، به جهان، می اُفتد و آن را زیبا می کند، نه اینکه جهان زیباست، دلِ شما را باز می کند!.

گر نَبُودی عکس آن سِرّ و سُرور

پس نخواندی ایزدش دارُالْغُرور

در بعضی نسخه ها هست: سَروِ سُرور. می گوید که:

عکسِ دلِ روشنِ شما می افتد به این جهان، آن سِرّ و سُرور یعنی: شادیِ دلِ شما. شادیِ شما در فضایِ یکتایی و اَسرارِ آن، منعکس می شود به جهانِ بیرون و ما با عکس سر و کار داریم؛ یا حتی می توانیم اینطوری بخوانیم:

گر نَبُودی عکس، آن سِرّ و سُرور، در اینصورت سِرّ و سُرور منِ ذهنی ست. اگر آن عکس نبود، که خداوند، دنیا را دارُالْغُرور یعنی: سَرایِ فریب نمی خواند!.

پس این جهان، که در بیتِ اولِ غزل گفته: مرا نَبَر به آنجا، چرا می بَری، بس است دیگر، شما هم می گویید که:

،، من دیگر نمی خواهم به جهان بروم، من می خواهم حالا که رفتم به ذهن، برگردم رویِ خودم قائم شوم، آن موقع به جهان نگاه کنم ،،. در **این صورت**، عکسِ آن سِرّ و سُرور، از آن فضا می اُفتد به جهان!.

آن، قشنگ می کند، آن، قشنگ است، آن، زیباست.

شما تصمیم بگیرید، در این لحظه می خواهید عکس ببینید؟؛ یا به زندگی زنده شوید؟

زنده شدن به زندگی عینی ست، زنده ست، در این لحظه شادی را در تمامِ اجزایِ وجودتان حس می کنید، این ارتعاش به بیرون تشعشع دارد، این عینی ست، دستِ اول است، این لحظه ست. اما نه، عکس نه!.

عکس یعنی: رفتیم در ذهن، یک منِ ذهنی هستیم، با این ,, منِ ,, تصوری و ذهنی، با یک سِری مفاهیمِ مُردهٔ: گُل، درخت، مالِ دنیا، بازی بازی می کنیم. کدامیک را می خواهید؟

ولی اگر به ذهن بروید و با آن مفاهیم بازی کنید، در اینصورت باید بگویید: دارُالْغُرور یعنی: سَرایِ فریب.

این غرور آنست یعنی این خیال

هست از عکس دل و جان رجال

می گوید: این غرور، این فریب، معنی اش این است که: این فکرِ ما، این خیال، آن چیزهایی که مفهوم است و ما با آنها مشغولیم، اینها به هر حال، عکسِ دلِ مردانِ دارایِ حضور، به این جهان تابیده!.

مثلا" ما از کجا می دانیم گُل قشنگ است؟!. اصلا" بشر از کجا فهمیده که گُل یک چیزِ قشنگی ست؟!. گُل را که آنطوری نمی شود خورد!، بشرِ اولیه، ... پس انسان هایی بوجود آمدند که یک جوری، زندگی خودش را به اینها نشان داده!، زنده شده اند به حضور، متوجه شده اند که گُل زیباست و اَسراری را نمایش می دهد و از " آنطرف " می آورد!؛ و شناختنِ زیبایی را!.

به هر حال، اگر ما الآن به تقلید از دیگران، با مفاهیم سَر و کار داریم، بدانید که:

اینها را یک سِری انسان هایِ حضور، آورده اند به این جهان، به ما یاد داده اند ولی شما می توانید دستِ اول، این لحظه، همه را حس کنید. همهٔ انسان ها می توانند از خوابِ فکر بیدار شوند، به حضور زنده شوند.

جمله مغروران بَرین عکس آمده

بر گمانی کین بُوَد جَنَّتکده

همهٔ فریب خوردگان، همهٔ من هایِ ذهنی که اکثریتِ مردمِ دنیا را نشان می دهد، دور و اطرافِ این عکس، جمع شده اند!. هر کسی منِ ذهنی دارد، در ذهن اش زندگی می کند؛ و آن را تقویت می کند، در ذهن اش با مفاهیم مشغول است و اکثریت اینطورند؛ و به یک خیالی مشغول شده اند که این ذهن و هر چه نشان می دهد، واقعا" جَنَّتکده ست!، " نیست چنین چیزی! ".

پس ما اینطور می فهمیم که: ذهنِ ما، باغی را نشان می دهد که بنظرِ مان بهشت است، " بهشت، آنجا نیست! ".

بهشت فضایِ دیگری ست!.

اگر شما در آنجاییکه قبلا" بوده ایم (مگر شما متولد شده باشید از ذهن)، باشید، با مفاهیمِ مُرده سَر و کار دارید و اگر آنجا بمانید، روز به روز فضا تنگ تر خواهد شد و شما بهره ای از زندگی نخواهید گرفت و ما نمی خواهیم فریب بخوریم، اطرافِ عکس جمع شویم. منِ ذهنی یک تصویرِ ذهنی ست، یک تصویرِ ساخته از فکر است.

ما فریبِ آن مفاهیم را نمی خوریم که این منِ ذهنی را زنده نگه داریم و بر خیالی که این جهان در ذهن نشان می دهد بهشت است، بمانیم!.

می‌گریزند از اصول باغها

بر خیالی می‌کنند آن لاغها (۴)

اصول یعنی: اصل و ریشهٔ باغ ها که فضایِ یکتایی ست. تقریبا" اکثریتِ مردم از این لحظه می گریزند، این لحظه، ریشهٔ بی نهایتِ شما در این لحظه، که معادلِ فضاداریِ شماست در این لحظه ست، ریشهٔ باغ هاست، اصولِ باغ هاست.

اصول یعنی: ریشه ها. می گریزند از اصلِ باغ ها، از ریشهٔ باغ ها.

اما، لاغ یعنی: شوخی. مسخره.

بر خیالی می کنند آن لاغها، یعنی: آن عشق بازی را با اجسام می کنند، با خیال ها، عشق بازی می کنند، با خیال ها بازی می کنند!. مولانا می خواهد بگوید: این یک بازیِ مسخره ست که، ما از اصولِ باغ ها **(اصولِ باغ ها: حاضر بودن در این لحظه؛ و ناظر بودن بر آن باغ، از باغِ ذهن و از جنسِ آن نبودن است)**، عقب نَکِشیم و به فضایِ لحظه و فضایِ پذیرشِ این لحظه، زنده نشویم!. در اینصورت، از باغ دنیا لذت نخواهیم بُرد، فقط با این مفاهیمِ ذهنی، بازی بازی خواهیم کرد!.

چونک خواب غفلت آیدشان به سَر

راست بینند و چه سودست آن نظر؟

می گوید: وقتی که زمانِ مُردنِ جسمیِ ما فرا می رسد و این ذهن و بدن متلاشی می شوند، ما بعنوانِ هشیاری، متوجه می شویم: هر چه که برای زنده بودن می خواستیم، داشتیم!. خوابِ غفلت آیدشان به سَر، درست می بینند.

آیا ما می توانیم الآن درست ببینیم؟، **بله. می توانیم**.

شما اتفاقِ این لحظه را بپذیرید. پذیرشِ اتفاقِ این لحظه، بدونِ قید و شرط، قبل از قضاوت، شما را از جنسِ آن هشیاری می کند که از " آنطرف "، آمدید. با آن هشیاری که دیدِ روشنِ شماست، با آن، جهان را ببینید، خواهید دید که یک سِری عکس هست، قبلا" با عکس مشغول بودیم، خوابِ غفلتِ شما این جوری هم می تواند به سَر بیآید، نه فقط با مُردن!.

خوابِ غفلت یعنی چه؟

یعنی: در ذهن ماندن و منِ ذهنی را حفظ کردن و با یک ,, منِ ,, ساخته شده از فکر، با اقلامِ فکری مشغول بودن، با آنها بازی کردن و سعی به اینکه از آنها لذت ببریم؛ و نتوانستنِ اینکه از آنها زندگی بگیریم و همیشه در رنج و عذاب و در مغبونیت و در فریب باشیم، منتظرِ زندگی باشیم، یکدفعه می بینیم که مُردیم!. زندگی مان به سَر آمد. چه فایده دارد آنطوری و آن موقع ما ببینیم، زودتر باید ببینیم!. قبل ازاینکه بمیریم، باید ببینیم!.

بس به گورستان غَریو افتاد و آه

تا قیامت زین غلط واحسرتاه

بنابراین، مولانا گورستان را وسعت می دهد. می گوید: آنهایی که مُرده اند، موقعِ مُردن متوجه شدند که اشتباه کرده اند. حقیقتا" جانِ کاملی داشته اند و چون منِ ذهنی به هر چه بیشتر، بهتر، مشغول است و ناقص است، دائما" حس می کند که چیزی باید به او اضافه شود تا زندگی شروع شود، سَرش کلاه رفته!.

منِ ذهنی می گوید: ,, این مفهوم را به خودم اضافه کنم، بزرگ تر شوم، آن مفهوم هم به خودم اضافه کنم، این مفهوم، مربوط به چیزی در بیرون است، چون آن را ندارم، پس زندگی ندارم، ... ,,

پس از این خبط و اشتباه، آه و ناله و فریاد، در گورستانِ بشر!. گورستانِ بشر دو نوع است:

یکی آنهایی که **زیر خاک رفته اند**، یکی هم آنهایی که **در تَن مُرده اند!**. اگر کسی به حضور زنده باشد، آه و نالهٔ همهٔ آنها را می شنود. تا قیامت، از این غلط، از این اشتباهی که کرده اند، واحسرتاه!. یعنی: ,, من چرا این کار را کردم، این اشتباه را کردم؟! ,,

ما نمی خواهیم از آنها باشیم. شما نمی خواهید باشید.

پس شما به حرفِ آن یاوه گو گوش ندهید. شما الآن، بطور کُلی متوجه شدید.

یک بیت هم بخوانیم، ببینیم این قصه چه می گفت؟

ای خُنُک آن را که پیش از مرگ مُرد*

یعنی او از اصل این رَز بوی بُرد.

آن یاوه گو می گفت به درختِ مو، درختِ انگور نگاه کن. قشنگ است. خوشا به حالِ کسی که قبل از اینکه راست راستی بمیرد، مُرد. یعنی: از اصلِ این رَز و این زیباییِ بیرون، بوی بُرد.

آنکه پیش از مرگ مُرد، هم کسانی که از راهِ دین می روند، حتما" این فرمایشِ حضرتِ رسول هم برایشان مهم است، می گوید:

* حدیث شریف از پیامبر (ص):

« مُوتُوا قَبلَ اَن تَمُوتوا. ». « بمیرید پیش از آنکه بمیرید. ».

بمیرید پیش از اینکه راست راستی بمیرید!.

پس، این جهان مثلِ باغ است. شما می آیید مثلِ آن صوفی، حتما" باید اصطلاحا" مراقبه کنید، **مراقبهٔ شما زنده شدن به بی نهایتِ شما، که اصلِ شماست، بی نهایت سکونِ شماست**، شما این طرف، آن طرف می روید، متحرک، یک سکونِ بینا هستید که حرف نمی زنید، اگر لازم باشد حرف می زنید، نه مثلِ آن یاوه گویِ منِ ذهنی، ایراد گیر.

مرتب چیزها شما را تحریک کنند به حرف. نه، آنطوری نیست، بلکه این سکون، این **انسانِ فضادار شده، حرکت می کند و به نیازِ این لحظه پاسخ می دهد**، واکنش نشان نمی دهد و چشمِ روشن دارد. چشم اش، چشمِ منِ ذهنی نیست.

منِ ذهنی چشمی دارد که نیازهایِ روانشناختی را می بیند. نیازهایِ روانشناختی، می دانید که قبلا" همه شان را گفتیم، مثلِ توجه، مثلِ تأیید، مثلِ اضافه کردن آن مفاهیم به خود، ...

پس، هر کسی واردِ باغِ دنیا شد، باید به این سکون زنده شود، اگر زنده نشود، از زندگی بهره ای نخواهد بُرد.

*

اجازه بدهید، پس از اینکه اندکی راجع به چشمِ روشن صحبت کردیم و شما توجه فرمودید که مولانا چه منظوری دارد از چشمِ روشن بگوییم:

آیا با چشمِ روشن، سود و ضرر را هم می بیند؟، البته می بیند.

آیا چشمِ روشن می تواند تشخیص دهد که چه چیزی بد است، صلاح چه هست؟، البته خیلی بهتر از منِ ذهنی.

منِ ذهنی، یک سِری دانشِ انباشته شده دارد، با برخی از آنها بصورت شرطی شدگی عمل می کند، یعنی: فکر نمی کند!، آنها را فعال می کند.

هفتهٔ گذشته راجع به قضاوت صحبت کردیم. آیا انسانِ به حضور رسیده و بی نهایت زنده شده هم می تواند قضاوت کند؟ البته. ولی با قضاوت اش هم هویت نیست.

منِ ذهنی چکار می کند؟، منِ ذهنی انسانی ست که از حرکتِ فکر، هویت می گیرد، بزرگ می شود. انسانی که به زندگی زنده شده، عمقِ بی نهایت دارد، کوچک و بزرگ نمی شود، بنابراین چیزها اتفاق می اُفتند، نمی گوید:

,, این خوب است، با خوب هم هویت شوم، بچسبم به آن و بر اساسِ آن، با بد بجنگم ,,، یعنی: خوب و بد، او را کوچک و بزرگ نمی کند؛ ولی خوب و بد را تشخیص می دهد. می داند چه چیزی ضرر است، چه چیزی سود است.

بر عکسِ منِ ذهنی که هم هویت است، کلمهٔ هم هویت شدن، جا نمی اُفتد، هم هویت است با اتفاق، فکر می کند که باید این ... اتفاق، بیفتد!.

حالا اینطوری شما از خودتان سوال کنید: شما از کجا می دانید که این اتفاقی که الآن دارد می اُفتد و شما با آن ستیزه می کنید، برایتان بد است یا خوب است؟. این کُلا" به نفعِ شماست در طولِ زمان؟؛ یا به ضررِ شماست؟، نمی دانید، هیچکس نمی داند.

انسانی که به حضور زنده ست، در واقع رویدادها را با سورپرایز، با شگفتی می بیند:

... این لحظه یک چنین اتفاقی افتاده!، می پذیرد یا نه، البته. اتفاق در فضایِ پذیرش می افتد، واکنشی به اتفاق ندارد، چه خوب، چه بد.

برای اینکه ما نمی دانیم چه چیزی خوب است و چه چیزی بد است مآلا".

طبقِ دانشِ ما، که قبلا" یاد گرفتیم، در بیزنس بعضی چیزها بد است و بعضی چیزها خوب است؛ ولی کسی که به حضور زنده ست و بیزنس هم می خواهد بکند، این لحظه اتفاق را می پذیرد و بالمآل نمی داند که اینطوری که وضعیت ها می گذرد، چه خواهد شد؟، فقط این را می داند که خِرَدِ زندگی هر لحظه وارد وضعیت می شود.

تا زمانیکه خِرَدِ زندگی وارد وضعیت می شود، انسانی که به حضور رسیده، خیالش راحت است، اگر قطع شد، آن موقع می فهمد که اِشکالی پیش آمده.

پس، انسانی که به حضور زنده ست، اتفاقاتی را که می اُفتند، قضاوت نمی کند، نمی گوید:

,, این ... بد است، من باید با آن ستیزه کنم، به خوب بچسبم، این ... خوب است، بر اساسِ آن با بَد بستیزم، ... ,,.

با اتفاقات طوری برخورد می کند مثلِ اینکه این لحظه باید این اتفاق می اُفتاد؛ در آغوشِ مِهرش می پذیرد، این اتفاق برکت می گیرد از وجودِ او.

پس می بینید که هر دوی انسان ها، هم منِ ذهنی، هم انسانِ به حضور رسیده، قضاوت می کنند، **قضاوتِ انسانِ به حضور رسیده با ,, من ,, همراه نیست**، ریشه اش کم و زیاد نمی شود؛ ولی می داند که این اتفاق می توانست بهتر بیفتد و با ریختنِ برکت و خِرَدِ زندگی و پذیرشِ آن، اتفاق را تبدیل می کند به یک اتفاقِ پُر برکت. بالمآل ولی نمی داند که این، آخر سر به نفع اش است؛ یا به ضررش است؟

ما در موردِ اتفاقات، باید بگوییم:

اگر به ما بگویند **این اتفاق خوب است، خوشا به حال ات!، باید بگوییم شاید** خوب باشد، شاید به نفعِ ما باشد.

اگر به ما بگویند **این اتفاق بد است، بدا به حال ات!، باید بگوییم نه، شاید!**.

همیشه " شاید " است. مهم است که **دقت کنیم که** وقتی قضاوت می کنیم، خوب، بد می کنیم، یک چیزی می گوییم، اسم می گذاریم، واکنش نشان می دهیم و از این کار هویت می گیریم، این، **حرکتِ فکر است؟**؛ یا **حرکتِ هشیاریِ حضور؟** این دو تا با هم تا زمین تا آسمان فرق دارند.

در یکی انرژیِ بد می رود به جهان، در یکی انرژیِ نیک می رود به جهان. انرژیِ نیک، ساختارهایِ نیک بوجود می آورد که درد در آنها وجود ندارد، انرژیِ بد، همیشه درد خواهد داشت. وضعیت ها در بیرون سامان نمی پذیرند.

یک مطلبِ نزدیک به این موضوع این است که: شما باید اجازه دهید، اگر هشیاریِ حضور خودش را به شما نشان داده، بتدریج به وضعیت هایِ زندگی بریزد و به مرور زمان، آنها را تغییر دهد، عجله نکنید.

اولا" که بروزِ هشیاری در ما، یعنی: **زاییده شدن از ذهن، در خیلی از آدم ها بتدریج صورت می گیرد**.

در این چندین سالی که من در خدمت تان بودم، متوجه شدم که انسان ها یواش یواش، بتدریج، به هشیاریِ حضور زنده شده اند. ولو اینکه کسی در اثرِ یک اتفاقِ شگفت انگیزی، یکدفعه منِ ذهنی اش بپاشد، منفجر شود، به هشیاریِ حضور زنده شود، زمان می خواهد که این برکت جریان پیدا کند به قسمت هایِ مختلفِ زندگی اش، مثلِ: روابط اش، مثلِ بیزنس اش، مثلِ هــر چیزی که در اطرافش هست و آنها را سامان بخشد، باید صبر کنید، نمی شود عجله کنید:

- ,, من به حضور رسیدم؛ ولی وضعیت هایم تغییر نمی کنند! ,,

اما، راجع به این چشمِ روشن که چشمِ روشنِ ما بهتر از هزار تا چشمِ منِ ذهنیِ دیگر است، مطلبی را از دفتر ششم می خوانیم، شاید قبلا" هم خوانده باشیم؛ ولی در این زمینه اجازه بدهید این را سریع بخوانیم و از مطالبِ آن استفاده کنیم. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۸۱

پاک بنایی که بَر سازد حُصون (۵)

در جهان غیب از گفت و فسون

پس، بنایِ پاکی که اسمش خدا یا زندگی ست، یک قلعه می سازد، حُصون، یعنی قلعه ها.

قلعه ای می سازد به نام منِ ذهنی؛ و هشیاری را واردِ آن، می کند.

در جهانِ غیب یعنی: در فضایِ یکتایی، از گفت و فسون، یعنی: از فکرها و از گفتارهایِ ما، یک بافتِ ذهنی می سازد و ما را واردِ آن بافتِ ذهنی می کند. چرا این کار را می کند؟

بارها گفتیم: این کار طرحِ زندگی ست برای رسیدن و پختنِ ما، برای بالغ کردنِ ما.

هشیاری می آید، واردِ قلعه ای می شود که از فکر ساخته شده یا از همین فکرهایی که پشتِ سَرِ هم از ذهنِ ما می گذرد آن قلعه ساخته می شود و به زندگی اش ادامه می دهد. قرار است یا قرار بوده، هر چه زودتر، طرحِ زندگی این است که ما را واردِ قلعه کند و پس از پختن و بالغ کردن، ما را از آنجا، بیرون بِکِشَد؛ ولی ما آن قلعه را رها نمی کنیم، قاصدانه یا از رویِ ناآگاهی!. اینها را می خوانیم که آن قلعه را رها کنیم.

بانگ دَر دان گفتْ را از قصر راز

تا که بانگ واشُدَست این یا فراز؟

می گوید: ما که داریم حرف می زنیم، **این حرفی که می زنیم، بانگِ دَر است**. شما خوب توجه کنید که:

این بانگِ دَر، صدایِ دَر، **صدایِ بسته شدن است یا باز شدن؟**

آیا دَرِ این قلعهٔ ما، اگر باز شود، به کجاست؟ به فضایِ یکتایی ست؟

آیا این دَر، این حرف، حرفِ زندگی بود؟؛ یا حرفِ منِ ذهنی بود؟

اگر حرفِ منِ ذهنی بود، عملِ منِ ذهنی بود، پس صدایِ بسته شدنِ بود، **اگر** حرفِ نیک بود، حرفِ زندگی بود، توأم با خِرَد بود، پس صدایِ باز شدنِ دَر بود.

بانگِ دَر محسوس و دَر از حس برون

تبصرون این با نگ و دَر لا تُبْصِرون

لا تُبْصِرون یعنی: دیده نمی شود، نمی بینند یا نمی بینید.

بانگِ دَر یعنی: حرفی که ما می زنیم، محسوس است، قابلِ شنیدن است؛ ولی این دَر را ما نمی بینیم!، دَر از حس بیرون است. این بانگ دیده می شود، صدایِ دَر شنیده می شود، حس می شود؛ ولی دَر در جایی ست که دیده نمی شود!.

پس، شما الآن می خواهید یک حرفی بزنید، این حرفِ شما، از فضایِ یکتایی می آید یا از منِ ذهنی می آید؟؛ یا از اینکه در آن قلعه زندانی هستید؟

امروز مولانا در این چند بیت به شما می گوید که: به هر حال، دیدِ شما هر چه باشد، بهتر از دیدِ من هایِ ذهنی ست. شما بیایید این دَر را باز کنید، همین دَرِ قلعهٔ راز.

دَرِ فضایِ یکتایی، کی باز می شود؟

دَرِ فضایِ یکتایی، آگاه شدنِ شما به این لحظه ست. وقتی دَر بسته می شود، ما می رویم به گذشته و آینده. وقتی دَر باز می شود، ما می آییم به این لحظه، جمع می شویم. ما این خاصیت را داریم، ما زندگی هستیم، **وقتی در باز می شود، ما می فهمیم از جنسِ زندگی هستیم و عمقِ بی نهایت داریم و حرفِ خِرَد را می زنیم**، وقتی دَر بسته می شود، حرفِ منِ ذهنی و حرفِ بی عقلی را می زنیم.

ولی شما دنبالِ دَر نگردید!، دَر با ذهن دیده نمی شود، صدایش شنیده می شود.

آیا حرف هایِ شما و اعمالِ شما در بیرون، سامان بخش اند؟

آیا شما متوجه هستید که حرف هایِ شما، به شما ضرر می زنند؟

آیا شما متوجه هستید که حرف ها و اعمال شما، بر ضد شماست؛ یا نه؟

آیا متوجه هستید که حرف هایِ شما، روابطِ شما را با عزیزان تان خراب می کنند؟

آیا متوجه هستید که حرف هایِ شما ممکن است رابطهٔ شما را با رئیس تان، با محیطِ کارتان، با همکارانِ تان، با کسانی که برایِ شما بسیار مهم هستند، خراب کند؟

آیا حرف هایی که می زنید به آنها کمک می کند؛ یا نه، بدتر کارِ آنها را خراب می کند، اگر خاصیتِ نیکی دارد، در اینصورتِ دَرِ فضایِ یکتایی باز می شود، از " آنطرف " می آید.

اگر حالتِ خراب کاری دارد، از منِ ذهنیِ شما می آید.

چنگِ حِکمت چونک خوش‌آواز شد

تا چه دَر از رَوْض جَنَّت باز شد؟

می گوید: وقتی عقل؛ یا انسانِ عاقل و خِرَدمند، شروع می کند به آوازِ خوش، یعنی: چنگ به آوازِ خوش می زند،

معلوم می شود که دَری از باغِ بهشت باز شده!. در آن لحظه، دَرِ باغِ فضایِ یکتایی باز بوده که از " آنجا " آمده.

شما می توانید این کار را بکنید؟، البته، **کافی ست با اتفاقِ این لحظه آشتی کنید**.

با هر اتفاقی این لحظه می اُفتد، آشتی کنید، نستیزید، خواهید دید که این کار دَرِ خزانهٔ خدا را باز می کند.

بانگِ گفت بد چو در وا می‌شود

از سَقَر (۶) تا خود چه در وا می‌شود؟

وقتی شما حرفی می زنید که به خودتان و به دیگران لطمه می زنید، بر ضدِ خودتان است، در اینصورت، وقتی به ظهور می رسد، نتیجه اش را شما می بینید، بانگِ گفتِ بد چو در وا می شود، آشکار می شود.

از سَقَر یعنی: از جهنم، ببینید چه دَر وا می شود؟، دَری از جهنم باز می شود!. **جهنم، می تواند سمبُلِ منِ ذهنی باشد، فضایِ ذهن باشد**.

پس، ما دو تا دید داریم، که امروز مولانا در غزل گفت: مرا به باغ نَبَر، به ذهن نَبَر، برای اینکه باغ و گلشنِ من تو هستی، چشمِ روشنِ من تو هستی.

شما بعنوانِ فردی که روی خودش کار می کند، عقب بِکِشید، خودتان را بگذارید زیرِ نورافکن و ببینید که:

آیا شما مرتب یک چیزهایی را بدست می آورید و از دست می دهید؟، آیا قدرشناسِ حتی دستاوردهایِ مادی تان نیستید؟

آیا مرتب رابطه تان را با همسرتان، با بچه هاتان، به هم می ریزید؟

هر دفعه که حرفی می زنید، اظهار نظر می کنید، قضاوتی می کنید، خوب و بد می کنید، اسمی می گذارید، از جهنم یک دَری باز می شود و حرف از آنجا بیرون می آید. در اینجا، **جهنم فضایِ ذهن است، فضایِ ذهنِ „ من „ دار است**.

تا زمانیکه شما از آنجا حرف می زنید و عمل می کنید، نمی توانید حتی دستاوردهایِ مادی تان را نگه دارید!.

آیا این درست است که ما مدام زحمت بِکِشیم، دستاوردهامان را بر باد دهیم؟، این منِ ذهنی این کار را می کند.

شما چرا این کار را می کنید؟، حیف نیست!.

آیا یک رابطهٔ بسیار لطیف و عشقی، بینِ زن و شوهر ارزش ندارد که به آسانی این رابطه را خراب می کنیم؟

چرا خراب می کنیم؟، برای اینکه این منِ ذهنی قدرشناس نیست، برای اینکه انرژیِ بد می فرستد، برای اینکه نمی دانیم که **اول باید از منِ ذهنی متولد شویم، بعدا" حرف بزنیم و عمل کنیم**، در منِ ذهنی می مانیم، برای ما بدست آوردن و انباشته کردن و زیاد کردنِ آن مفاهیم و بازی کردن با آنها مهم است، نه یک رابطهٔ قشنگ و مثمر به ثمر.

حالا مولانا توضیح می دهد:

بانگِ دَر بشنو چو دوری از دَرش

ای خُنُک او را که وا شد منظرش

این منظر همین دیدِ چشمِ روشن است. بَه!، چشمِ حضور است!.

می گوید: از دَرَش که دوری!، دَرِ خدا را که نمی بینی (با ذهن که نمی شود دید)!، بانگِ باز شدن یا بسته شدنش را بشنو!.

وقتی شما یک خراب کاری در بیرون می کنی، بدان که دَر بسته شد، این صدایِ بسته شدنِ دَر بود.

اگر یک **کارِ نیکی انجام می دهی که در بیرون سامان ببخشد، صدایِ باز شدنِ دَر است**.

خوشا به حالِ کسی که چشم هایش باز شد، دیدش باز شد، کدام دید؟، دیدِ حضور. دیدِ هشیاری.

شما این لحظه، با هیچ چیز ستیزه نکنید، در مقابلِ هیچ چیز مقاومت نکنید، بگذارید این چشمِ روشن و این چراغ قوّه، در این لحظه، روشن باشد. بگذارید نیازِ این لحظه را این چراغِ قوّه به شما نشان دهد. شما به نیازِاین لحظه پاسخ می دهید، این لحظه. **این لحظه چه نیازی را می طلبد؟**، نه آن چیزی که منِ ذهنی می گوید: ,, من نیازمندِ این ... هستم ,,.

منِ ذهنی نیاز های روانشناختی دارد بر اساسِ حسِ نقص اش، که تمام شدنی هم نیست!.

چون تو می‌بینی که نیکی می‌کنی

بر حیات و راحتی بر می‌زنی

شما می بینید که: وقتی تو عملِ نیک می کنی، عمل نیک چیست؟

عملِ نیک، عملِ بیدار است. شما موازی با زندگی هستید؛ یا با اتفاقِ این لحظه نمی ستیزید و این انرژی از شما رَد می شود، این، عملِ نیک است، عملِ بیدار است. عملی ست که شما می دانید در این لحظه به حرفِ منِ ذهنی گوش نمی کنید، از منِ ذهنی نمی آید، از " آنطرف " می آید. در اینصورت می بینید که عملِ بیدار، حیاتِ و راحتی برای شما ایجاد می کند، زندگی آسودگی بوجود می آورد؛ ولی:

چونک تقصیر و فَسادی می‌رود

آن حیات و ذوق پنهان می‌شود

وقتی شما می بینید که نقص بوجود می آید، ناراحتی بوجود می آید و خراب کاری بوجود می آید، روابط ات به هم ریخت، ناراحتی بوجود آمد، ضررِ مادی به شما خورد، کارَت را از دست دادی، بدان که آن ذوقِ حیات، پنهان شده.

پس معلوم می شود!. **باید ببینید که این لحظه، در شما کدام انرژی کار می کند؟**

سَمِّ منِ ذهنی یا ذوق و آبِ زندگی؟، کدامیک است؟

اگر شما می دانید منِ ذهنیِ قوی دارید، عقب بِکِشید، بسیار بسیار مواظب باشید، بسیار بسیار تماشاگرِ ذهن تان باشید و مواظب باشید که این منِ ذهنی می خواهد خراب کاری کند؛ و تا زمانی روی خودتان کار کنید.

امروز هم ما مطالبی راجع به کوچک تر کردنِ منِ ذهنی صحبت خواهیم کرد، فقط نگاه کنید ببینید که می توانید مثلِ هلال بِتَنید؟، یعنی: منِ ذهنی را بصورتِ هلال، لاغر نگه دارید؟، در حالیکه بَدرِ ماهِ شبِ چهاردهِ زبانِ غزل، زندگی می تابد. اینجاست که می گوید:

دیدِ خود مگذار از دید خَسان (۷)

که به مُردارت کشند این کرکسان

اگر شما بگوییم یک سال، شش ماه، رویِ خودتان کار کردید، مولانا می خوانید، حالا هر راهی برای خودتان دارید، یک مقدار مایهٔ حضور جمع کرده اید، این سرمایهٔ شماست، آمده اید این منِ ذهنی تان را عامدا" و قاصدا" کوچک کرده اید، فضایی در درونِ شما باز شده، مواظبِ خودتان باشید!، شما دیگر از مردم تقلید نکنید، نگذارید ,, من ,, هایِ ذهنی شما را از راه بِدَر کنند!. شما بهتر می بینید یا یک منِ ذهنی که اصلا" این کار را نکرده؟

مثلِ آن فضول در باغ، ایراد می گیرد به این انسانی که می خواهد سکونِ خدا را دراین جهان، تمرین و تجربه کند، که

برای همین کار آمده!. فضول، یاوه گو ایراد می گیرد. شما باید به حرفِ یاوه گو گوش کنید یا به حرفِ خودتان؟

دیدِ خود مگذار از دید خَسان (۷)

که به مُردارت کِشند این کرکسان

اینها کَرکس اند، حواس شان به مُردهٔ دنیاست، به مفاهیم است، صد در صد شما را به مُردارِ چیزهایِ مفهومی و مفهومِ چیزها در ذهن می کِشند و نمی گذارند!.

پس ما شعورِ خودمان را نمی گذاریم، ولو اینکه شما از کتابِ مولانا می خوانید، همیشه باید شعور را تشخیص دهید. تمامِ انسان ها شعور دارند. تمامِ انسان ها خِرَدِ زندگی را دارند و می توانند به خِرَدِ زندگی وصل شوند، شما خودتان را دست کم نگیرید، شما بگویید: من از جنسِ خدا هستم، از جنسِ زندگی هستم، پس لایقِ زندگی هستم، لایقِ شعور هستم، من دیدِ زندگی دارم، ولو اینکه همهٔ این چیزها را می شنوم، می خواهم خودم در کارِ زندگی تأمل کنم، هر قدر می توانم به عمقِ خدا زنده شوم، من خودم می خواهم تشخیص دهم، تقلید نمی کنم، در کارِ رسیدن به زندگی، به خدا، یعنی: زاییده شدن از منِ ذهنی به فضایِ یکتایی، تقلید بدرد نمی خورد!. تقلید فقط در کارهایِ بیزنس و بیرونی ست.

خُب کسی مغازهٔ کوچکی دارد، آهن می خَرَد و می فروشد، شما دو ماه بروید آنجا کار کنید، بعد بروید یک مغازه بگیرید، مثلِ ایشان، آهن را از جایی که ایشان می خَرَند بخرید و به کسانی که مشتری آهن هستند، بفروشید، این تقلید است، می شود؛ ولی با تقلید، مخصوصا" یاد گرفتنِ مفاهیم، طرزِ رفتار، نمی شود از ذهن زاییده شد!، اینها همه راه هایِ ذهن اند!، بنابراین شما در این کار، دیدِ خودتان را نمی گذارید دیدِ من هایِ ذهنی را بگیرید!.

دیدِ هیچ منِ ذهنی، برتر از دیدِ شما نیست، دیدِ شما اولین حرف را می زند، شخصِ شما، هر کی هستید.

چشم چون نرگس فروبندی که چی؟

هین عصاام کش که کورم ای اچی؟ (۸)

چشمِ زیبای زندگی را شما دارید!، تأمل کنید، با آن ببینید، صحبتِ همین بیتِ اول است که می گوید:

ای گوشِ من گرفته تویی چشمِ روشنم، آیا چشمِ روشنِ خدا، چشمِ روشنِ یک نفر، دو نفر است؟

نه، چشمِ روشنِ همه ست!.

چشمِ زیبایِ مثلِ نرگسِ زندگی را که تو داری، چرا می بندی؟، به یک نفری که منِ ذهنی دارد می گویی که من کورم بیا عصایِ مرا بِکِش (قدیم عصایِ کورها را می کِشیدند)!، ای برادر!. (اَچی یعنی: برادر).

و ان عَصا کِش که گُزیدی در سفر

خود ببینی باشد از تو کورتر

هر عصا کِشی که شما در این سفرِ روحانی برگزیدید، خوب تأمل کنید، خوب ببینید، از تو کورتر است، برای اینکه عصایِ شما را می کِشَد!. هر کسی که بلد باشد، عصایِ کسی را نمی کِشَد.

مولانا می گوید و بنده هم اینجا خدمت شما عرض می کنم که: شما چشم دارید، چشمِ خودتان را باید باز کنید!، شما عصا کِش نمی خواهید، عصا کِش بخواهید، یعنی: مفهوم به من بده. من دنبالِ مفهوم هستم، مفاهیمِ مُرده!.

مفاهیمِ مُرده شما را از منِ ذهنی نمی زایاند، خراب تر می کند.

آخر سر خواهی دید، هر کسی عصایِ شما را می کِشَد، از تو کورتر است!، اگر از تو کورتر نبود، عصایِ تو را نمی کِشید!. نمی گفت چکار کن، چکار نکن.

مولانا چه می گوید؟، می گوید که: خیلی راحت، شما رفته اید ذهن، هم هویت شده، چسبیده اید به یک سِری مفاهیم و این، بزرگ شده!. یک ,, من ,, داری که هر لحظه می گوید: ,, من ,، ,, من ,، ,, من ,, کردم!، به من بگویید: ,, من ,, کردم، مرا تأیید کنید، من از شما بهترم، من از شما با سواد ترم، به ,, من ,, اعتبار بدهید، از جهان بیرون تأیید می خواهم، ... " شما این، را شناخته اید! ". شما این را کوچک کنید. کوچک کنید چه می شود؟، هشیاری که در این بافت جمع شده، آزاد می شود. آزاد که شود، فضا در درون شما بزرگ می شود و فضا دار می شود و همین، گشوده شدنِ سینهٔ شماست. این همآن، فضایِ درون است که ما دنبالش هستیم و در هر کسی به راحتی صورت می گیرد، برای چه از کسی بپرسیم: ,, من چکار کنم؟، من چکار کنم؟ ,,، شما عقل دارید، تأمل دارید، بینش دارید، شما چشمِ خدا دارید!.

دست کورانه بِحَبْل الله زن

جز بر امر و نهی یزدانی مَتن

کوری؟، تو بیا کورانه، دست به طنابِ خدا بزن. غیر از امر و نهیِ خدایی به چیزِ دیگر مَتَن.

حالا، این امر و نهیِ خدایی، این لحظه با موازی شدن با زندگی می آید!. حقیقتا" اگر شما به سادگی، قبل از قضاوت، با اتفاقِ این لحظه آشتی کنید، اگر شما قضاوت هایِ ,, من ,, دار را کم کنید، ... انسانِ منِ ذهنی، به یک سیستمِ قضاوتِ ,, منِ ,, ,, خوب ,,!، که از آن هویت در می آید، که با آن ستیزه و مقاومت همراه است، با آن واکنش همراه است، مجهز است، همین، گرفتارش کرده!.

هفتهٔ گذشته گفت: این یک زنجیر است و این زنجیر دارد شما را می کِشَد و این، زنجیرِ خداست!، تـــا زمانیکه از این موضوع، آگاه شوی و بگویی: ،، من دارم این کار را می کنم!، اما نمی خواهم این کار را بکنم ،،.

موتورِ اینها خواستن است، خواستنِ منِ ذهنی ست. موتورِ خواستنِ منِ ذهنی را بنزینِ حسِ نقص، **حسِ نقص** جلو می راند. شما این شناسایی را بکنید:

،، علت اینکه من حسِ نقص می کنم، حسِ جدایی می کنم، حسِ کمبود می کنم، این است که ریشه ام را از دست داده ام، وصل نیستم به زندگی!، این حسِ نقص، با جمع کردنِ مفاهیم رویِ من، برطرف نخواهد شد! ،،.

اگر باور نمی کنید یک آدمِ بسیار ثروتمند، مثلا" با دویست میلیون دلار پیدا کنید، از او بپرسید:

آقا محضِ رضایِ خدا شما به من یک جواب بده. شما از زندگی راضی هستید؟، می گوید: نه، شما چه تان است؟

می گوید: نه، من راضی نیستم، من گرفتارم.

خواهید دید که همین حسِ نقص را، همین ستیزه ها را، همین گداییِ اعتبار را، تأیید و توجه را، او بدتر از شما، دارد!.

بعلاوهٔ نگهداریِ آن همه مایملاک و ... بیچاره شده.

حالا می گوید: دست کورانه، به طنابِ خدا بزن.

چیست حَبْل‌الله رها کردن هوا

کین هوا شد صَرصَری مر عاد را

هوا، موتورِ خواستنِ منِ ذهنی ست. موتورِ خواستن است، شما شناسایی می کنید که: من اینهمه می خواهم، می خواهم، می خواهم، می خواهم، آیا این بخاطرِ نقصِ ,, من ,, ام است؟؛ یا حقیقتا" آن چیزهایی که می خواهم، لازمْ دارم، اگر لازم دارم، چرا لازم دارم؟، برای چه لازم دارم، می خواهم چکار کنم؟

خُب شما باید لباس بخرید، لازم دارید. خانه بخرید، بله لازم دارید. برای امرارِ معاش لازم دارید، بله، اینها منطقی ست، ولی آیا آن نیازهایِ روانشناختی، مثل نیاز به تأیید، نیاز به گرفتن اعتبار و توجه و شخصی شدن، که من یک آدمِ خاصی هستم، به من بصورتِ یک آدمِ خاص نگاه کنید، ... به خانهٔ مردم می روم که ببینم چطوری با من برخورد می کنند، آیا صدرِ مجلس می برند، چند بار آمدند و تعارف کردند، زودتر از دیگران جلوی من چایی گذاشتند، با من با مِهر خداحافظی کردند؟، ... اینها برای چه هست؟، اینها واقعا" نیازهایِ اصیلِ شماست؟!؛ یا گرفتاری هایِ شماست!.

اینها هوا ست. هوا، به اعتباری همان نیازهایِ روانشناختی ست، هوا، خواستنِ منِ ذهنی ست. شما باید بشناسیدش.

طنابِ خدا چیست؟، این است که شما هوا را، هوای نَفْس، خواهش هایِ نفسانی را رها کنید!.

این هوا، این خواستن، بادِ شدیدی شد که قومِ عاد را بُرد.

مولانا چند تا تمثیل می زند: ببینیم که آیا این تمثیل ها در مورد بشر بطور جمعی، مصداق دارد؟، در مورد شخصِ شما مصداق دارد؟، آیا این هوا و این خواستن و خواستن هایِ منِ ذهنی اینقدر شدید شده که شما را می کِشَد؟

بطور جمعی مردم جهان، در اثرِ خواستن هایِ منِ ذهنی، به سویِ نابودی کشیده می شوند یا کشیده نمی شوند؟

نکند که قومِ عاد همین ما هستیم و خواهش هایِ نفسانیِ عمومیِ بشری و این بیماری، بشر را بطور کلی می بَرَد به پرتگاهِ نیستی!.

خلق در زندان نشسته از هواست

مرغ را پَرها ببسته از هواست

ضمنِ اینکه مولانا تمثیلِ این جهان را می زند، تمثیلِ معنوی هم هست. می گوید:

خلق رفته و در زندان نشسته اند، بخاطر خواهش هایِ نفسانی شان.

مرغ اگر پَرَش بسته شده، زندانی شده، در قفس افتاده، بخاطر این است که نتوانسته جلوی نَفْس اش را بگیرد، دنبال دانه رفته، گرفتار شده.

حالا، بیاییم به ما، ما بعنوانِ هشیاری در زندانِ ذهن هستیم؟، بله، از هواست، از خواستن هایِ منِ ذهنی ست.

خواستن هایِ منِ ذهنی بخاطرِ حسِ نقص، حسِ نقص و شناساییِ آن، به ما ثابت می کند که ما وضعیتِ این نقص ها را نخواهیم توانست برطرف کنیم، بهتر است که از این ذهن بیرون برویم، به فضایِ یکتایی، که ما " آنجا " کامل جان آمده ایم، جانِ ما کامل است.

در قصهٔ قبل خواندیم گفت که: اگر کسی این چیزها را نفهمد، موقعِ مُردن بفهمد، دیگر خیلی دیر شده!.

شما می خواهید موقعِ مُردن بفهمید که: هـــر چیـــزی را که برای زندگی لازم داشتید، با شما بوده و شما ندیده اید!.

شما گفتید: ,, اگر این هم به من اضافه شد، اگر این هم به من اضافه شود، آن یکی هم به من اضافه شود، آن یکی هم به من اضافه شود، حالا آن یکی هم به من اضافه شود، آن یکی را هم بدست بیاورم، زندگی شروع می شود. " تا کجا؟! ".

تا موقعی که می میریم.

- ,, چه خبره!، چه زود ما بمیریم!، یعنی چه؟، ما که اصلا" زندگی نکردیم! ,,.

مُرغِ هشیاری پَرهایش بسته شده!، نمی تواند بِپَرَد!، در فضایِ یکتایی اوج بگیرد!، از هواست.

ماهی اندر تابهٔ گرم از هواست

رفته از مَستوریان شرم از هواست

ماهی در تابه، در روغن جلز ولز می شود، از هواست، حتما" آمده از قلاب چیزی بخورد!.

اینکه شما در تابهٔ زندگی از دردها، رنجش ها، جلز و ولز می شوید، از هواست.

اینکه شما توقع دارید، توقع تان برآورده نشده، رنجیدید، بعد خشمگین شدید، خشم شما را می خورد، می سوزاند، سرخ دارید می شوید، از هواست، از خواستن هاست!.

توقع چیست؟، چرا توقعات را به صفر نمی رسانید؟

از انسان هایِ محترم و پاکدامن شرم رفته، از هواست!. آبروریزیِ پاکدامنان و کوچک شدنِ آنها از هواست!؛ و مستوریان ما هستیم!.

اینکه ما از جنسِ خدا هستیم، باید در فضایِ یکتایی باشیم، بی شرمانه رفتیم در ذهن و داریم با مفاهیم بازی می کنیم، با دردها دست و پنجه نرم می کنیم، با فلاکت زندگی می کنیم و اینطوری خودمان را خوار و ذلیل کرده ایم، از هواست!.

مولانا می گوید.

خشم شِحنه شعلهٔ نار از هواست

چارمیخ و هیبت دار از هواست

خشمِ داروغه، پلیس؛ و شعلهٔ آتش از هواست. خشمِ شِحنهٔ زندگی و آتشِ دردها از هواست، اینکه یکی را به دار می کِشند، رویِ تخته میخکوب می کنند در بیرون، از هواست!.

ما بصورتِ هشیاری تخته بندِ فُرم هستیم، یعنی: هشیاریِ ما را رویِ فُرم هایِ این جهان، میخکوب کرده اند.

یعنی: ما به چیزهایی چسبیدیم و رها نمی کنیم، مثلِ اینکه با میخ ما را به آنها چسبانده اند، متوجه نمی شویم که نمی توانیم از آن چیزهایی که چسبیده ایم زندگی بگیریم؛ و از هواست!.

هوا، خواستنِ ناآگاهانه، نا هشیارانه ست. کسی که به هشیاریِ حضور در این لحظه زنده ست، رویِ زندگی قائم است، بی نهایتِ خدا را، یعنی: اصل اش را دارد تجربه می کند، هوا ندارد، یعنی: خواستن، بر اساسِ نیازهایِ روانشناختی را ندارد. بله، او شخصا" در زندگی چیزهایی را که عشق می خواهد، لازم دارد، خِرَد به او الهام می کند، زندگی به او الهام می کند. بله، او هم نان می خواهد، خانه می خواهد؛ ولی عاشقِ نان و خانه و مفاهیم نیست. عاشقِ انباشتن نیست، اگر مادیات هم می خواهد، بلانسِ این مادیات بوسیلهٔ زندگی تعیین می شود.

این چیزی که کارها را از بلانس و هماهنگی خارج می کند، خواستن هایِ منِ ذهنی ست که هیچگونه ترتیبِ منطقی و خِرَدمندانه ندارد!. در نتیجه شما می بینید که پولِ زیادی دارد ولی تَنَش مریض شده.

شما این بلانس را، یعنی: خارج شدن از بلانس و هماهنگی را در زندگی افراد ببینید، تماشا کنید، نه برای اینکه قضاوت

کنید، بلکه برگردید به خودتان، بگویید: آیا من هم این به اصطلاح همآهنگی، در زندگی ام هست؟

از هر چیزی من چقدر باید بردارم که این، کُل اش خوب باشد؟

شِحنهٔ اجسام دیدی بر زمین

شِحنهٔ احکام جان را هم ببین

می گوید: این مثال ها را زدم، ببینید شِحنهٔ اجسام در رویِ زمین چکار می کنند، چطوری تنبیه می کنند، حالا بدان که: هشیاری هم اگر کارش را درست انجام ندهد، یعنی ما بعنوانِ هشیاری اگر متوجه نشویم که از جنسِ زندگی هستیم، اگر عقب نَکِشیم، **به صورتِ** ناظر به ذهن مان نگاه نکنیم و ناهماهنگی ها را نبینیم، اگر اجازه بدهیم بدونِ دخالتِ زندگی و خِرَد منِ ذهنی امورمان را در بیرون اداره کند، اگر اجازه بدهیم که **به صورتِ** هشیاری، بچسبیم به چیزها و با میخ به فُرم کوبیده شویم و فعالیت نکنیم برای اینکه خودمان را بِکَنیم، در اینصورت تنبیه خواهیم شد، جان هم حُکم هایی دارد!.

روح را در غیب خود اشکنجه‌هاست

لیک تا نَجهی شکنجه در خفاست

می گوید: روح یا هشیاری، هم زیرِ شکنجه ست!؛ ولی اگر از منِ ذهنی نَجَهی بیرون، متوجه نمی شوی که در ذهن شکنجه می شوی!، این شکنجه در خفاست، یعنی: پنهان است.

می خواهد این موضوع را بگوید که: اگر کسی در منِ ذهنی ست، زیرِ شکنجهٔ منِ ذهنی ست، به صورتِ هشیاری در درد است، متوجه نیست، ...

چون رَهیدی بینی اِشکنجه و دَمار

زانک ضد از ضد گردد آشکار

می گوید که: هشیاری می آید به این جهان، می رود به ذهن. نباید در ذهن زیاد بماند، اگر بماند، حالا: ... به تحریکِ مردم است!، برادران یوسف است!، شما نمی خواهید!، شما صدایِ مولانا را نمی شنوید!، آنجا ماندید!، شکنجه می شوید، نباید بمانید.

زندگی اجازه می دهد هشیاری برای مدتی در ذهن باشد، با این مفاهیم بازی کند، عشق بازی کند، تا دوازده، سیزده، پانزده سالگی، بعد از آن، انسان باید از ذهن زاییده شود، اگر بیشتر بماند به نفع اش نیست، شکنجه می شود، به درد می اُفتد، نمی فهمد که درد می کِشَد، برای دردش دیگران را ملامت می کند، متوجه نمی شود که ملامت می کند، خیلی کارها و ابزارها را که منِ ذهنی جلوی پایش می گذارد، به کار می بَرَد، برای قوام بخشیدنِ منِ ذهنی ست، شما را نجات نمی دهد. توجه می کنید؟

ولی وقتی ما رَهیدیم، جهیدیم از ذهن بیرون، متوجه می شویم که آنجا ما عذاب می کِشیدیم، وقتی رَهیدی، شکنجه و رنج را می بینی (دَمار یعنی: رنج)!. از ضد، ضد آشکار می شود، شما باید راحتی و آسایش فضایِ یکتایی را ببینید، آزاد شدن از ذهن را ببینید، تا بفهمید که در ذهن چه می کِشیدید، کما اینکه در غزل داریم، می گوید:

می مالم این دو چشم که خواب است یا خیال

باور نمی‌کنم عجب ای دوست کاین منم

شما یک سال گنجِ حضور گوش کردید، آموزش هایِ مولانا را عمل کردید، بعد از یک سال به خودتان بگویید: من دوباره چشمم را بمالم، درست نگاه کنم، من همان آدمم؟!.

بله، از نظرِ جسمی همان آدمی، از نظر هشیاری عوض شدی!. می گوید: باور نمی کنم که همان آدمم!.

من الآن می بینم روابط ام زیبا شده، به خودم لطمه نمی زنم، به خودم و دیگران احترام می گذارم، خودم را دوست دارم و دیگران را هم دوست دارم، روابط ام با همه بهتر می شود، وضعِ مالی ام دارد درست می شود، آیا من همان آدمم؟، باورم نمی شود که من همان آدمم!. نه من همان آدم نیستم!. باور نمی‌کنم عجب ای دوست کاین منم!.

ـ خدایا، این من ام!. شما به خودتان خواهید گفت؛ یا اصلا" می گویید. این، شُکر ندارد؟!.

حالا شما، حالِ تان را می بینید، یک سالِ پیش هم یادتان است، می گویید که من الآن دیگر آن دردها را ندارم، برای اینکه ضد از ضد آشکار می شود.

کسانی زیرِ درد هستند، اینقدر دردشان زیاد شده که شب خوابشان نمی بَرَد، شما بروید به آنها بگویید: ،، من شب می خوابم، من رابطه ام با بچه ام خوب است، من رابطه ام با همسرم خوب است، من به همسرم احترام می گذارم، ...

نگاهی به شما می کنند، نگاهی ناباورانه!. فکر می کنند دروغ می گویید. باور نمی کنند چون کسی که در درد است و فقط درد دیده، باور نمی کند که یک فضایِ آزادی هم وجود دارد!.

بیتِ بعدی همین را می گوید، این بیت مهم است. شما خوب توجه کنید:

آنک در چه زاد و در آب سیاه

او چه داند لطف دشت و رنج چاه؟

چاه، تَهِ فکر است. همانطور که می دانید، یوسف را برادرانش به چاه می اندازند. یعنی: هر هشیاری که واردِ این جهان می شود، بعنوانِ یوسف، برادران یوسف که مردم باشند، پدر و مادرش، همه، چون آنها هم منِ ذهنی دارند، او را هم عینِ خودشان می کنند می گویند: شما باید با باورهایی که ما داریم هم هویت شوی و در نتیجه به تَهِ چاه فکر بروی و نتوانی بالا بیآیی.

ولی یوسف، با توکُل، با آگاهی از اینکه از جنسِ زندگی ست، با این آگاهی که خدا همیشه پشت و پناهِ اوست و می خواهد او را از چاه درآورد؛ و شما هم الآن معتقدید که خدا می خواهد شما را از چاهِ فکر و از چاهِ درد در آورد و به پادشاهیِ مصر برساند، شما هم یوسف هستید، توکُلی دارید، با آن توکُل اتفاقِ این لحظه را می پذیرید و با خوشرویی، با اخلاقِ خوب، با رضایت، با شُکر می گویید:

،، من الآن تَهِ چاه هستم، می دانم که دارند مرا از تهِ چاه در می آورند ،،.

ولی کسی که در چاه و در آبِ سیاه زاده شده، **آبِ سیاه، هشیاریِ جسمیِ توأم با درد است**، یعنی: هشیاریِ مفاهیم، ذهنی و هشیاریِ دردها که یک گیجی و یک مَنگی و یک خوابِ بد است، یک کابووس است.

آن کسی که در کابووس زاییده شده، او چه می داند که فضایِ یکتایی چیست؟، آزادیِ فضایِ یکتایی چیست!، رنجِ چاه را هم نمی شناسد، می گوید:

,, همیشه باید زندگی ام اینطوری باشد، آدم باید درد بِکِشَد ,,

پس، اگر شما رویِ خودتان کار کنید، تا حدودی به آزادی می رسید، شُکرِ این آزادی را، قدرِ این آزادی را، قدرِ آموزشِ مولانا را بدانید، قدرِ خودتان را بدانید، خودتان را در اختیار کسی که در چَه زاده شده و در آبِ سیاه زندگی کرده و می گوید: ,, زندگی فقط همین است ,,، قرار ندهید.

شما الآن می دانید، خشمگین شدن کارِ درستی نیست، کارِ زندگی نیست، خشم بدن را خراب می کند، آدم را گیج می کند، آدم تصمیم غلط می گیرد، به خودش لطمه می زند، خشم برای چیست؟

خشم برایِ بزرگ کردنِ آنیِ منِ ذهنی ست. خشمگین شدن و ستیزه کردن و دعوا کردن و مقاومت کردن، برای کسی که در چاه زاده شده و با هشیاریِ جسمیِ توأم با درد کار می کند، یک کارِ عادی ست، غذایِ هر روز و هر لحظه اش است!، شما چرا از او تقلید می کنید؟، او که آزادی را نمی شناسد!.

آنک در چه زاد و در آب سیاه

او چه داند لطف دشت و رنج چاه؟

رنجِ چاه را هم نمی داند. خیلی از زن و شوهرها فکر می کنند که دائما" باید دعوا کرد، قهر کرد، یک هفته قهر، سه روز آشتی، دوباره قهر، دوباره آشتی، ...

اصلا" خودِ این قهر برایِ چه هست، قهر یعنی چه، عادی ست؟، ,, همه قهر می کنند، ما هم قهر می کنیم، زن و شوهری هست که قهر نکنند!، نه عادی ست، شما آدمی دیده اید که خشمگین نشود، نه، اصلا" عادی نیست، همه خشمگین می شوند، آدمی دیده اید که توقع نداشته باشد؟، آدمی دیده اید نرنجد، آدمی دیده اید که کینه توز نباشد، نه من ندیدم، پس عادی ست دیگر! ,,.

" پس اگر اینطوری ست، دردها جسم ها را خراب کنند، سرطان گرفتن هم عادی ست، سکتهٔ قلبی هم عادی ست، در جوانی مریض شدن و مُردن هم عادی ست، ... نخیر، عادی نیست، اینها برای کسی عادی ست که در چَه زاده شده و در آبِ سیاه! ". یعنی: هشیاریِ جسمی + هشیاریِ درد، این دو را با هم قاطی کنید، می شود آبِ سیاه.

رنجِ چاه را، بیچاره نمی داند، نمی داند در رنج است!. در عذاب بودن را زندگی می داند!.

شما نه، شما وقتی الآن یک زندگی درست کرده اید، حالتی توأم با شُکر و رضایت دارید، همین را نگه دار، این همین زمینهٔ حضور است. حالتِ شُکر از هر وضعیتی در این لحظه که اتفاق می اُفتد، حالتِ شُکر و رضایت، آبِ سیاه نیست، این آبِ صافِ زندگی ست، زمینه ست، زمینهٔ کارهایِ شماست، زمینهٔ خِرَد است، زمینهٔ عشق است، زمینهٔ زیبایی ست، قدرش را بدان. شما چرا از کسی که در آبِ سیاه زندگی می کند تقلید می کنی!.

چون رها کردی هوا از بیم حق

در رسد سَغراق از تَسنیم حق

اگر شما هوا را، خواهش هایِ نفسانی را، خواهش هایِ نفسانی، لفظی ست که برای خیلی ها جا نمی اُفتد، شما بگویید: خواستنِ منِ ذهنی. خواستنِ منِ ذهنی، بر اساسِ نیازهایِ روانشناختی که نیازهایِ اصیل نیست، مثل نیاز به تأیید.

نیاز به غذا، نیازِ اصیل است، نیاز به تأیید و توجه و اینکه مردم به من اعتبار دهند، من در چشمِ مردم چه جوری دیده می شوم؟، نیازِ اصیل نیست!.

بعضی از ما تمام حواس مان به این است که ,, من ,, در چشمِ او چگونه دیده می شوم؟، تا خودِ او!.

خودِ او برایِ ما اصلا" مهم نیست که کیست و زنده ست، راحت است، به او احترام می گذارم، او را بصورتِ انسان می بینم، ... مهم نیست، بلکه مهم این است که او، چگونه مرا می بیند؟، تصویرِ ذهنیِ من در ذهنِ او چگونه ست؟، این خیلی مهم است!.

" این درست است؟! "، این نیازِ روانشناختی ست، این جزوِ هواست. شما اگر بگویید:

،، من شناسایی کردم، من باید حواسم به موازی شدن با زندگی در این لحظه باشد، برای این کار، من **با اتفاقِ این لحظه ستیزه نمی کنم، به زندگی نگاه می کنم چون از جنسِ او هستم**، این جنس را می خواهم حفظ کنم و تجربه کنم در این لحظه ،،. این، همآن بیمِ حق است. شما دارید احتیاط می کنید، می ترسید که از جنسِ خدا در این لحظه، نشوید!.

فقط از این می ترسد، از چیزِ دیگر نمی ترسد.

چون رها کردی هوا از بیم حق

در رسد سَغراق از تَسنیم حق

سَغراق یعنی: جامِ شرابِ زندگی. از چشمهٔ حق.

تَسنیم یعنی: چشمه، چشمهٔ بهشتی.

*

یک بیتِ عربی و بعد از آن هم یک بیتِ دیگر هست، مولانا گاهی اوقات، معانیِ بسیار دقیق را در ابیاتِ عربی گذاشته.

من پیشنهاد می کنم شما این ابیات را بخوانید، وقتی می رسیم به عربی، نگویید:

,, حالا این عربی ست، این که بدرد نمی خورد ,,، نه!. نمی دانم چرا این کار را کرده، می خوانیم ببینیم چه نوشته، می گوید:

لا تُطَرِّقْ فی هَواکَ سَلْسَبیل

مِنْ جَنابِ اللهِ نَحْوَ السَّلْسَبیل.

یعنی: راه نرو، طیِ طریق نکن در نَفْسِ خودت. فی یعنی: در، هواکَ یعنی: در نفسِ خودت.

یعنی: در داخلِ ذهن راه نرو، از جایی حرکت نکن بروی جایِ دیگر، بلکه سوال کن راه را از درگاه خدا، از جنابِ خدا، راهِ سلسبیل را سوال کن. سلسبیل، چشمهٔ بهشتی ست. مِن یعنی: از.

پس، شما در این لحظه راه نمی افتید در ذهن تان از جایی بروید یک جایِ دیگر؛ یا از ذهن تان، از یک الگویِ ذهنی بپرسید که من چکار کنم به حضور برسم، بلکه راه را سوال می کنی از درگاهِ خدا. **درگاهِ خدا را چگونه ایجاد می کنی؟ با تسلیم**.

به محض اینکه شما اتفاقِ این لحظه را قبل از قضاوت بپذیرید، هشیاریِ حضور بوجود می آید، از او، بپرسید.

او ستاره ای ست که شما را هدایت می کند. از او، بپرسید. نه از آن چیزی که الآن بالا آمده و می گوید:

,, من ,,. حالا چه خودت باشی، چه دیگران.

چشمهٔ بهشتی، همین، گذشتنِ خِرَدِ زندگی، آبِ حیات، از فضایِ یکتایی ست.

سَل یعنی: سوال کن، سَبیل یعنی: راه. سَلسَبیل یعنی: راه را از راه بپرس.

جالب است این معنی هم بسیار قشنگ است که شما در این لحظه، از راه می پرسید راه کدام است؟

یعنی چه؟، به اعتباری می گویی که: درست است که من به جایی می روم؛ ولی **این لحظه، یک قسمتی از هدف یا وسیلهٔ رسیدن، قسمتی از هدف است، شما می خواهید به خدا برسید، پس این وسیله هم باید از جنسِ خدا باشد.**

در جهانِ مادی هم این درست است، شما می خواهید به یک وضعیتِ خوشبختی برسید، مثلا" می خواهید بگویید که من می خواهم به وضعیتی برسم که من و همسرم و دو تا بچه ام، کنار هم بنشینیم و با عشق و زیبایی، غذا بخوریم، به هم احترام بگذاریم، همدیگر را دوست داشته باشیم، تصویرِ قشنگی ست، ... می خواهم به آنجا برسم، درحالیکه الآن، فعلا" من با همسرم دعوا دارم؛ ولی واقعا" دلم می خواهد به آنجا برسم، رابطه ام هم با بچه هایم می بینم که مدام به هم می خورد، ...

راهش، همین راهِ هشیاریِ حضور است. این لحظه، وسیله اش شبیهِ آن است. یعنی: این **وسیله، قسمتی از هدف است.**

اگر شما الآن می خواهید به آن شادی برسید، این لحظه هم باید شادی باشد، لحظهٔ بعد هم شادی باشد، لحظهٔ بعد هم شادی باشد، تـــا آنجا، به شادی برسید. نمی توانیم با غم و غمگینی و دعوا، به شادی برسیم!.

می گویم: ,, من دعوا می کنم، بحث و جَدَل می کنم، تا به آنجا برسم ,,. بحث و جدل که وسیلهٔ آن نیست!، اصلا" شبیهِ آن نیست، توجه می کنید؟

در نتیجه: **وسیله قسمتی از هدف است.**

اگر هدفِ شما در واقع زنده شدن به حضور است، وسیله اش هم حضور است. حضور از کجا می آید؟

حضور که چیزی مادی نیست، **حضور از تسلیم می آید.** حضور **از پذیرشِ اتفاقِ این لحظه می آید.**

شما وظیفه تان گشودنِ مرکزِتان است.

مرکز الآن سِفت شده و منِ ذهنی ست، جا برای هیچکس ندارد، سَمّ بیرون می فرستد، ارتعاشِ بد می فرستد.

لا تُطَرِّقْ فی هَواکَ سَلْسَبیل، مِنْ جَنابِ اللهِ نَحْوَ السَّلْسَبیل.

ترجمه فارسی

در عرصهٔ هواهای نفسانی رَه مپوی، بلکه از پیشگاه خداوند راهی را که به چشمه سَلسبیل منتهی میشود جویا شو.

عینا" از تفسیرِ مثنوی، به قلمِ استاد کریم زمانی آورده شده.

ما تک به تک معنی اش را متوجه شدیم، که در ذهن نمی مانیم، در ذهن حرکت نمی کنیم از یک جایی به یک جایی به خیالِ اینکه: ,, من دارم به خدا می رسم، به سمتِ خدا می روم ... ,,، حرکت در ذهن، از یک جایی به جای دیگر، به سمتِ خدا رفتن نیست!، مثل اینکه شما در زندان، از یک اتاق به اتاقی دیگر می روید، خُب از زندان بیرون نمی روید!، در حیاطِ زندان، گردش کنید!، آنجا هستید.

می گوید: از پیشگاهِ خداوند بپرس که چه راهی به چشمهٔ آب حیات منتهی می شود؟

حالا، آیهٔ دیگری هم هست، عربی ست، می گوید:

لا تَکُنْ طَوْعَ الْهَوی مِثْلَ ٱلحَشیش اِنَّ ظِلَّ الْعَرش أوْلی مِنْ عَریش.

حَشیش یعنی: گیاه. می گوید: مثلِ گیاه نباش، در حالیکه از هوا اطاعت می کنی!، یعنی: اطاعت از خواسته هایِ نفسانی و نیازهایِ روانشناختی، تو را مثلِ گیاه می کند، با باد می لرزد.

این لحظه، این ... نیازِ روانشناختی هست، شما این طرفی می روی، لحظهٔ بعد آن طرفی می روی، ...

این معنا بزرگ است!، شما به خودتان نگاه کنید، ببینید آیا مثلِ یک گیاه، مدام از بادِ هوا می لرزید؛ یا نه، شما انسانی هستید با سکون، با ریشه؛ و نیازهایِ روانشناختی شما را تکان نمی دهند. کدامیک؟

... بدرستی که سایهٔ عرش، سایهٔ خدا، سایهٔ فضایِ یکتایی، بهتر از عَریشِ (سایبان) دنیاست. پس:

ما یک سایبانِ دنیا داریم، یک سایبانِ عرش، خدا. **یک آسمان داریم که شما هستید، یک اتفاق، یک دنیا**.

دنیا مرتب در حالِ تغییر است، بعضی سایبانِ دنیا را گرفته اند!. دائما" چشمان شان را به این دوخته اند که الآن چه اتفاقی می اُفتد؟

این ... اتفاق می اُفتد، این طرفی می روند، این ... طرفی می روند، این ... طرفی می روند، این ... طرفی می روند!.

اینها مثلِ گیاه، بر اساسِ تحریکاتِ ذهنی، نیازهایِ روانشناختی، واکنش ها، ... می لرزند!.

مولانا می گوید: نکن این کار را. بلکه سایهٔ عرش، این فضاست، که در بَر گیرندهٔ (بنظرِ شما)، باغ است (در آنجا گفت باغ)، در بیتِ اول گفت: برای چه مرا به باغ می بَری، باغِ من تو هستی.

اینها را خواندیم، .... برای اینکه آن بیتِ اول را درست بفهمیم:

بدرستی که سایهٔ عرش، سایهٔ این فضای یکتایی، بهتر از سایهٔ سایبانِ دنیاست.

ترجمهٔ آن:

در اطاعت از هواهای نفسانی همچون خشکه گیاهی مباش که بوسیله باد این سوی و آن سوی شود. براستی که سایه عرش الهی بهتر از سایه بان دنیاست.

عمری است کز عطای تو من طبل می خورم

در سایه لِوای کَرَم طبل می زنم

دوباره به غزلِ مان رسیدیم، آنجا در بیتِ اول گفت: من را به باغ نَبَر، باغ و گلشنِ من تو هستی، فضایِ یکتایی ست، گوشِ مرا گرفته، می کِشی، من باید به تو گوش دهم تا زبان باز کنم و گوش مرا ول نمی کنی تا به تو گوش ندهم و تو چشمِ روشنِ من هستی، این را شناسایی کردم؛ و اینجا می گوید که:

عمرِ درازی ست که من از بخششِ تو به مقیاسِ زیادی، طبلهٔ شِکر می خورم..

خُب حقیقتا" ما، از ابتدا که هشیاری آمده به فُرم، همآن هشیاری هستیم که تکامل پیدا کرده ایم و الآن **به صورتِ** انسان، ما را از جماد به نبات، از نبات به حیوان، از حیوان به انسان، آورده، در انسان با ذهن هم هویت کرده و در ذهن فکر را از هشیاری کنده و همهٔ ما الآن، هشیاری هستیم، هشیاریِ رها شده، شُلَکی چسبیده به چیزهایِ ذهنی هستیم، اگر بیدار شویم، فورا" جدا می شویم و در طبله شِکر می خوریم، یعنی: شادی به مقیاسِ بسیار زیاد، به من داده ای!، عمری ست، خیلی زیاد! ...، الآن هم که زیاد شِکر به من می دهی!.

شِکر چیست؟، شادیِ اصیلِ زندگی ست، آرامش است، خِرَد است، خلاقیت است، عشق است، برکتِ عشق است، این حسِ زنده بودن است.

عُمری ست که از عطایِ تو، طبله طبله شِکر می خورم و در سایهٔ لوایِ (پرچم) تو، بخششِ تو، طبل می زنم، یعنی: شادی می کنم. انرژی تو را بیان می کنم.

می مالم این دو چشم که خواب است یا خیال

باور نمی‌کنم عجب ای دوست کاین منم

(این را گفتم). مرتب، چشم هایم را می مالم: ،، من همان آدمم! ،،. بله. می بینم که چیزها، جسمم، ... عوض نشده؛ ولی هشیاری ام عوض شده. هشیاری از منِ ذهنی، به هشیاریِ حضور تبدیل شده، این خواب است؛ یا خیال است، خدایا!، این چه وضعی ست، چرا اینقدر حسِ آرامش و خوشبختی می کنم، حسِ زیبایی می کنم، یک سال دو سالِ پیش، غمگین بودم، شبها خوابم نمی بُرد، مرتب دچارِ توهم می شدم، با مردم ستیزه می کردم، با همسرم، با بچه هایم، همه اش گِله داشتم، همهٔ اینها رفته ... واقعا" همان آدمم!.

" بله، همان آدمی، فقط تبدیلِ هشیاری صورت گرفته، از ذهن زاییده شدی ".

ای دوست، ای خدا، باور نمی کنم: ,, نکند برگردد! ,,، " نه، برنمی گردد ". **هشیاری وقتی زاییده شد، برنمی گردد.**

عجب!: این منم!، واقعا" منم، با اینهمه خوشبختی!، این خوشبختی مُفت است!.

این آزادی، مُفت است، این خِرَدمندی مُفت است، این بخششِ خداست. عمری ست که تو می بخشی، ....

عطا، بخششی ست که در مقابلِ آن چیزی می خواهند.

کَرَم بخششِ بیدریغِ ایزدی ست. بعضی جاها هم هر دو به معنیِ بخششِ بیدریغِ ایزدی ست.

آیا این حسِ خوشبختی، این حسِ شادی، حسِ زنده بودن، کَرَمِ ایزدی ست؟، " بله ". برای همه میسر است؟، " بله ".

ما می توانیم خِرَدمند باشیم و وضعیت هایِ بیرونیِ زندگیِ مان را سامان دهیم؟، " بله ". در اثرِ بخششِ خدایی.

فقط کافی ست که از منِ ذهنی زاییده شویم، این منِ ذهنی و هشیاریِ ,, من ,, دارِ ذهنی، تبدیل شود به:

هشیاریِ بی ,, من ,,، به هشیاریِ زندهٔ زندگی، که همهٔ ما از اول از آن جنس، بوده ایم، موقتا" در ذهن، ما این خاصیت را از دست دادیم برای اینکه به خوابِ ذهن فرو رفتیم، بتدریج از خوابِ ذهن، خدا ما را بیدار می کند، بیشتر اوقات هم با درد!. وقتی درد می آید، شما می گویید:

این درد چرا می آید، بخاطر اینکه من به این ... چسبیدم، خُب دستت را باز می کنی، درد از بین می رود.

یکی یکی، همین کار را می کنی، آزاد می شوی.

بله. در بیتِ قبل، مولانا از جانبِ انسانِ تبدیل شده از هشیاریِ جسمی به هشیاریِ حضور، اینطوری بیان کرد که:

انسان، پس از این تبدیل، حسِ زنده بودن می کند، حسِ آرامش می کند، بَدَنَش، از تَنِش رها می شود، استرس از بین می رود، غم از بین می رود، نگرانی از آینده از بین می رود، تأسف از گذشته از بین می رود، حسِ خبط نمی کند و بتدریج این خِرَد و آرامش به وضعیت هایِ اطرافش می ریزد و آنها را متحول می کند، آنها را نیک می کند، دردها را ذوب می کند، شفا می دهد، روابط را در طولِ زمان، درست می کند، انسان به خودش می گوید که:

ـ واقعا" این منم که شبها خوابم نمی بُرد، با کمتر تحریکی واکنش نشان می دادم و منفی می شدم!.

باورش نمی شود و خودش جواب می دهد:

آری منم ولیک برون رفته از منی

چون ماه نو ز بَدرِ تو باریک می تَنم

بله، منم، من انسان هستم، من از جنسِ تو بودم، دوباره جنسِ تو شدم، جسمم همان است که روز به روز سالم تر می شود، از تَنِش و استرس رها شده، برون رفتم از منِ ذهنی، از ذهن، زاییده شدم، مانند ماهِ نو از ماهِ شبِ چهارده تو باریک می تَنَم. یعنی: منِ ذهنی ام لاغر شده، لاغر شده، لاغر شده، مثلِ ماهِ یک شبه شده که به زور دیده می شود، در حالیکه بَدرِ تو در من درخشان است، یعنی: با روشناییِ ماهِ شبِ چهارده تو می بینم!. به آن، تبدیل شدم؛ ولی می دانم وجود دارم.

شما هم می توانید باریک بِتَنید، می شود منِ ذهنی شما اینقدر کوچک شود که لاغر مثلِ ماهِ یک شبه شود و بیشتر از آن نشود؟، ای ... دیده می شوید، دیده نمی شوید، حسِ وجودی در شما دیده نمی شود.

کافی ست بعضی از الگوهایِ ,, من ,, ساز؛ و ,, من ,, تعمیر کن را در خودتان بشناسید و آنها را فعال نکنید و اگر پاتان لغزید، دوباره فعال کردید، به هوش بیآیید، از خوابِ ذهن بیدار شوید و برگردید دوباره آنها را غیر فعال کنید.

برخی از آنها را قبلا" صحبت کردیم، شما ممکن است کارِ خارق العاده ای انجام دهید و منِ ذهنی این وسط بخواهد جلبِ توجه کند، جلبِ تأیید کند، این جلبِ توجه یا تأیید را به خودش اضافه کند!، فرض کنید:

یک سخنرانی می کنید و بعد از آن انتظار دارید که مردم سخنرانی و کارِ خوبِ شما را تشخیص دهند، شناسایی کنند، تأیید کنند، به شما تلفن کنند و بگویند خوب بوده و اگر نکنند شما می رنجید و آنها را با قضاوت هایِ ,, من ,, دار تان متهم به نفهمی و بی اطلاعی و قدرناشناسی می کنید، این کار را می کنید؟

" یک الگویِ ,, من ,, ساز است ".

شما اگر یک کارِ عالی انجام می دهید، می دانید که اگر عالی ست، شما انجام نداده اید، این هشیاریِ زندهٔ زندگی بوده، رفت و این کار را انجام داد، یک دفعه، دو دفعه، ... مثلِ مولانا که چنین غزلی گفته و بعدش آمده و دَربِ شما را زده و می گوید: فلانی، تأییدی؟!، شناسایی؟!، یک چیزی ...؟!، نه، این الگو، الگویِ ,, من ,, است.

می توانید آگاه باشید، نه تنها این، بارها گفتیم: شما می توانید هشیارانه، تصمیم بگیرید از همهٔ توقعات تان از هر کسی، از هر چیزی بگذرید، توقع نداشته باشید که بچه تان حتما" به شما تلفن بزند یا شما را ببیند؛ یا از همسرتان که:

,, مرا خوشبخت کند ,,، می دانید که خوشبختی در درونِ شماست، حسِ امنیت در درونِ شماست، تمام آن چیزهایی را که ذهن تان تجسم می کند که از دیگران می توانید طلب کنید، نکنید. برای اینکه این توقع، الگویی ست که تبدیل به رنجش می شود و دنبالش خشم می آید، خیلی موقع ها یک **الگویِ دیگری** را فعال می کند که آن هم ,, من ,, ساز، است یا ,, من ,, تعمیر کن است و آن، **شکایت** است.

آیا شما شکایت می کنید؟، آدم می تواند از همه چیز شکایت کند: از همسرش، از بچه اش، از هوا، از اینکه وضعِ اقتصادی خراب است، از همه چیز ...

منِ ذهنی از همه چیز می تواند شکایت کند، شما می توانید الگویِ شکایت را بیندازید؟

بجایش راهِ حل بدهید. اگر چالشی در زندگی تان دارید، حاضر شوید و بگذارید برایِ وضعیتِ چالش برانگیز، از درون تان راهِ حل بیآید. آن راهِ حل، شما را گسترده می کند، شکایت مرزهایِ منِ ذهنی را سِفت می کند، بیندازید!.

می توانید تصمیم بگیرید از حالا به بعد، برای هر فکری که به سَرتان آمد و می تواند انسان را خشمگین کند، عصبانی کند، نتواند شما را عصبانی کند، برای اینکه ناظر هستید.

،، این ...، چیزی ست که می خواهد الآن، مرا عصبانی کند، ... ،، برای اینکه خشم، ابزاری ست که منِ ذهنی استفاده می کند برای بزرگ کردنِ آنیِ خودش. خشم می تواند یک منِ ذهنیِ کوچک شده را بلافاصله به جایِ خودش برگرداند!، تصمیم هشیارانه و آگاهانهٔ شما برای انداختنِ این الگو، به شما کمک می کند.

شما می خواهید مثلِ ماهِ نو بِتَنید؟

ماهِ نو، باریک اندام باشید، منِ ذهنی تان را لاغر کنید تا به بَدرِ او برسید. بَدرِ او بَدرِ شما هم هست؛ نمی آید!، تا زمانیکه شما این الگوها را ناآگاهانه (بیشترِ اوقات)، فعال می کنید، نمی آید.

شما هشیار باشید، ببینید می خواهید که یکی از مشخصاتِ وجودیِ خودتان را مثلِ زیبایی، مثلِ لباس، مثلِ گردنبندِ طلا، مثلِ ساعتِ طلا، مثلِ هر چیزِ مهم، اتومبیل، خانه، فرش، اینها را به رُخِ مردم بِکِشید؟، اگر می کِشید، منِ ذهنی دارد از شما برای بزرگ کردنِ خودش استفاده می کند!، پُز می دهید!، ...

آری منم ولیک برون رفته از منی

پس شما از ,, من ,, ی، بیرون نرفته اید و نمی خواهید بروید!.

اصلا" از خودتان سوال کنید: آیا من واقعا" می خواهم از ,, من ,, ی، بیرون بروم؟، می خواهم به خودم لطمه نزنم؟، می خواهم از درون حسِ خوشبختی کنم؟، می خواهم به زندگی زنده شوم؟

جوابِ صریح و آشکار به خودتان بدهید. اگر نمی خواهید، پس منِ ذهنی مسلط است.

شما باید بخواهید. ممکن است بگویید: ,, من لیاقت ندارم ,,. جلوی آیینه بایستید و بگویید:

،، من لیاقت دارم، برای اینکه از جنسِ خدا هستم، از جنسِ زندگی هستم، لیاقتِ شادی و خوشبختی را دارم، از اول حقِ من بوده، که به این دنیا آمدم. برای اینکه زندگی به ذات، پُر از آرامش است، پُر از شادی ست، از جنسِ غم نیست، پس من هم از جنسِ زندگی هستم، من هم لیاقت دارم، اینطوری نیست که باید پول ام زیاد شود، بعد حسِ آرامش و شادی کنم!، ... هشیارانه ببینید.

اگر شما باریک می تَنید، آیا در مقابل اتفاقات مقاومت نشان می دهید؟، خودتان را تماشا کنید، اتفاقات می اُفتند، شما مقاومت نشان می دهید؟، مقاومت منِ ذهنی را می سازد. اصلا" یک اسمِ منِ ذهنی، مقاومت است، ستیزه می کنید؟

یعنی عادت دارید که اگر یکی چیزی بگوید، حالا معلوم نیست که چه بگوید، شما فقط می خواهید مخالفت کنید!. می دانید که این، منِ ذهنیِ شماست؟

حس دارید که: ,, من یک آدمِ بخصوصی هستم، مردم باید این ... جوری با من برخورد کنند ,,.

برای اینکه مردم چگونه شما را ببینند، با شما چگونه برخورد کنند، الگو دارید!.

شما آدمِ خاصی نیستید، شما هم انسانی هستید مثلِ بقیهٔ انسان ها، چه آدمِ خاصی!.

هر کدام ازاین صحبت هایی که ما اینجا می کنیم، تمرین می خواهد. نظارت می خواهد. مدتی طول می کِشَد که شما خودتان را زیرِ نورافکنِ خودتان قرار دهید و این الگوها را شناسایی کنید.

خانمی می گوید: من شناسایی کردم، هیچ توقعی از شوهرم ندارم، بعد از همان صحبت، یک دقیقهٔ بعد می گوید که:

,, این شوهر نتوانسته ما را خوشبخت کند، وسائل راحتیِ من و دو تا بچه را فراهم نیاورده ,,، پس شما که گفتید توقع ندارید!. حرف زدن، حساب نمی شود!.

می توانید این الگو را که الگویِ تغییرِ دیگران است از سَر بیندازید؟، کاری به دیگران نداشته باشید؟، شما اگر باریک می تَنید، اگر می خواهید باریک بِتَنید، امروز بنشینید، بگویید: ،، من نمی خواهم کسی را عوض کنم، مثلِ خودم کنم ،،.

این نیازِ روانشناختی ست که از حسِ عدمِ امنیتِ درونیِ منِ ذهنی می آید که من دیگران را مثلِ خودم کنم!، مگر من خودم به کجا رسیدم!، مگر خودم احساسِ خوشبختی می کنم؟

برای چه باید دیگران را عوض کنم؟!. دیگران بگویند: ,, من چکار کنم؟ ,,، من هم بنشینم و راهنمایی کنم:

,, اینجا... اینطوری کن، آنجا ... ,,، مخصوصا" در کارها و تصمیماتِ شخصی!.

می توانید این الگو را بیندازید؟، دخالت در کارِ دیگران که باریک تَنیدن نیست!، منِ ذهنی را اگر ما بَدر کنیم، بگوییم:

,, ما بَدرِ منِ ذهنی داریم و این هم دلِ ماست ,,، این که باریک تَنیدن نیست، پس شما به بَدرِ معشوق توجه ندارید!.

یکی از بزرگترین الگوهایی که منِ ذهنی برای تعمیر و نگه داری و قوامِ خودش استفاده می کند، **ملامت** است.

می توانید خود و دیگران را ملامت نکنید؟

شما بگویید: هر اتفاقی برای من می اُفتد، مسئولش خودم هستم. خودم بوجودش آوردم. ملامت ندارد، الآن باید ببینم که چه کاری باید می کردم، نکردم، این اتفاق افتاده، نه اینکه هر اتفاقی می اُفتد، دنبالِ یکی بِگردم ببینم این ... را کی کرده؟

الگوی **غیبت** هم ,, من ,, ساز است. کسی که غیبت می کند، بَدرِ منِ ذهنی دارد نه بَدرِ خدا!. غیبت، بدگویی، انتقاد از مردم، انتقاد از کسی، یک نیشِ منفی دارد و منِ ذهنی با استفاده از آن، اولا" که در مقایسه ست، می خواهد بگوید:

,, من، بهتر از او هستم! ,,، نیش، یک چیزِ منفی را می خواهد نشان دهد، این نیشِ منفی به قسمتِ دردِ منِ ذهنی مربوط می شود. الگویِ غیبت، الگویِ قضاوتِ ,, من ,, دار!، بله، الگویِ قضاوتِ ,, من ,, دار.

آیا شما قضاوتِ خوب و بد می کنید؟، ,, این ... خوب است، این ... بد است، این ... خوب است، این ... بد است، من خوبم، او بد است، من خوبم، او بد است، من خوبم، او بد است ,, و در این کار، از این کار، هویت می گیرید، یعنی: وقتی اینطوری می گویی، یکدفعه بزرگ می شوی، آن یکی کوچک می شود، شما که خوب هستید، بزرگ می شوید و او که بد است کوچک می شود در نظرِ شما!، شما این الگو را تماشا کنید.

می گویید: ،، این که فایده ندارد، من دارم منِ ذهنیِ کوچک شده را بزرگ می کنم!، قرار است من از این منِ ذهنی بیرون بروم، من که دارم با این بازی می کنم؛ یا این، مرا بازی می دهد! ،،.

امروز داشتیم می گوید: " با اینها تو بازی نکن ". اسمش را گذاشت لاغ. الگویِ چسبیدن به چیزها هم همین است.

شما هشیار هستید، یک چیزِ خوبی را می بینید، تا دست تان را دراز می کنید که بگویید:

,, این مالِ من!، روحا" به آن بچسبم ,,، دست ات را عقب بِکِش. تأمل کن، بگو:

،، این، در حالِ گذر است، من این را دارم می قاپم، ارزش ندارد، من هشیاری هستم، دارم با این هم هویت می شوم، پس از این که بُردم، قاپیدم، این، تغییر خواهد کرد و با این تغییر، من شروع خواهم کرد به تغییر کردن، این، اگر بخواهد برود، من خواهم ترسید، آیا می خواهم این کار را بکنم؟، اگر نمی خواهم این کار را بکنم، نکنم. من با چیزِ فناپذیر نمی خواهم درگیر شوم و به آن بچسبم، می خواهم بشناسم که اینها کدام ها هستند؟ ،،.

تا شما می خواهید: ,, این چیزِ خوبی ست ,,، یکدفعه بِکِش عقب. تأمل کن:

،، چیزِ خوبی ست، باشد، حتما" نباید مالِ من باشد!، همینطوری تماشا هم می توانم بکنم ،،.

شما به این ترتیب خواهید دید که خیلی چیزهای خوب هست که قبلا" ذهنا" (مالِ شما نیست که واقعا" بگذارید در جیب تان)، می چسبیدید به یکی، او شروع به تغییر می کند و شما خودتان را به او بند کرده اید، با تغییر او، مدام تغییر می کنید و کوچک و بزرگ می شوید!، شما می خواهید از این وضعیت رها شوید، این وضعیتِ ذهن است.

در تاج خسروان به حقارت نظر کنم

تا شوق روی توست مَها، طُوق گردنم

طُوق یعنی: گردنبند. می گوید:

در این حالتی که من دارم، تبدیل شده ام به هشیاریِ حضور، ریشهٔ بی نهایت پیدا کرده ام و به جهان تماشا می کنم، به تاجِ پادشاهان به حقارت نظر می کنم، اینها در نظرِ من کوچک اند، قبلا" خیلی بزرگ بودند، قبلا" به مقامِ انسان ها نگاه می کردم، وقتی با آنها برخورد می کردم، می لرزیدم، الآن دیگر می دانم، خودم شخصا" برکتِ زندگی را به این جهان می آورم، خِرَدِ زندگی را به این جهان می آورم و این برکت و خِرَد است که جهان را آبادان می کند، نه تاجِ خُسروان!.

خُسروان یعنی: پادشاهان. یعنی مرا پادشاه هم بکنند، نمی خواهم بشوم. خودم پادشاهم.

واقعا" هم پادشاه ست کسی که این تبدیل را کرده!، پادشاهِ کشورِ خودش است.

شما زندگی و هویت را از آن ریشهٔ بی نهایت می گیرید، اگر شما شادی اصیل و آرامش در این لحظه، بطور کامل می گیرید، به چه چیزی دراین جهان محتاجید؟، هیـــچ چیز. چه مقامی!، چه پولی!.

شما می بینید که آنها چیزی ندارند که به شما بدهند، وقتی شوقِ دیدنِ رویِ تو، ای ماهِ من، طُوقِ گردنِ من است، یعنی من حواسم همه اش به توست، قبلا" گفته من باریک می تَنَم، شما باریک بِتَنید، می بینید که خودبخود، آدم آنطوری می شود. تا شما از او دور شدید، فورا" می فهمید که اتفاقِ بسیار مهم و ناجوری افتاده.

کسی که یک بار زنده شده به زندگی، مثلِ بقیه مردم نیست که به ذهن برود و چیزها را جمع کند، مثلا": چقدر خوشگلی، چقدر پول داری، چقدر ساختمانِ خوبی داری، ... آفرین.

اینها خوش حال اش نمی کند، دوباره آنجا برمی گردد.

شما هم که شروع به این کار کرده اید، نمی توانید برگردید. هشیاری در شما شروع کرده به زنده شدن. اگر در شما شروع کرده، اگر به این برنامه نگاه می کنید، چیزی در درونِ شما ارتعاش می کند و می گوید: اینها حقیقت است و درست است، حرفِ مولانا درست است، پس زنده شدنِ هشیاری و تبدیل در شما شروع شده.

اگر تبدیل شروع شده، برنمی گردید. محال است، برگشت پذیر نیست، البته به تأخیر می اُفتد، و این تأخیر، متأسفانه گاهی اوقات ممکن است بدرازا بِکِشَد، شما هستید که می توانید جلوِی تأخیر را بگیرید، با توجه به این الگوهایی که امروز صحبت کردیم و الگوهایِ دیگری هم که می توانید در خودتان پیدا کنید، خیلی ها مثلا" می خواهند درد دل کنند، شکایت کنند، تا جلبِ توجه کنند، خودشان را به مریضی می زنند: ,, پایم درد می کند، کمرم درد می کند، ... ,,، تا توجه جلب کنند، اگر می خواهند به حضور تبدیل شوند، نباید این کار را بکنند، این منِ ذهنی ست که این نقش را بازی می کند، مثلا" یک درجه مریض اند، می گویند ما بیست درجه مریض ایم. یک ذره درد دارند:

,, دارم می میرم، هیچکس به دادم نمی رسد، تنها ماندم! ,,.

با ماهیان ز بحرِ تو من نُزْل (۱) می خورم

با خاکیان ز رَشک تو چون آب و روغنم

ماهیان، انسان هایی هستند که تبدیل شده اند. هشیاریِ جسمی شان به هشیاریِ حضور تبدیل شده. می گوید:

با آنها، من از دریایِ تو، از دریایِ یکتایی، غذا می خورم، نُزْل یعنی: ماحَصَل. جالب است این کلمهٔ نُزْل، یعنی: هر چه تو می دهی، من می خورم. منِ ذهنی می گوید:

,, من باید این ... غذا را بخورم ,,، غذا را هم تعیین کرده. نه، می گوید: ،، تو هر چه که به من می دهی، هر اندازه که لایق ام، هر اندازه لازم می دانی و به من می دهی، من می خورم ،،. مثل اینکه ساعتِ یازده شب، مهمانی بیآید، در خانه همین نان و پنیر داریم، نان و پنیر را بخورد. نُزْل است.

پس، انسانِ به حضور رسیده، در فضایِ یکتایی، با ماهیانِ دیگر، غذا می خورد، اما با خاکیان، آنهایی که اهلِ ذهن هستند، اهلِ این جهان هستند، ,, من ,, دارند، الگوها را فعال می کنند و با آنها مشغولند، از رَشکِ تو، از غیرتِ تو:

با اینها قاطی نمی شوم.

غیرت چیست؟، غیرت این است:

خدا می گوید تو از جنسِ من هستی، طلا هستی، نمی توانی مِس باشی، این جبر است. جبر این است اتفاقا"، یعنی:

این که انسان آمده به این جهان، رفته ذهن، می گوید: ,, من مفرغ هستم، از جنسِ مِس هستم، طلا نیستم، می خواهم درد ایجاد کنم ,,. غیرتِ خدا، قانونِ خدا، این را قبول نمی کند، می گوید:

" تو از جنسِ من هستی، باید از جنسِ من باشی، آنهم هشیارانه! ".

به زندگی، به خدا می گوید: تو غیرت داری، تو نمی گذاری، اجازه نمی دهی که جنسِ خودت، از جنسِ دیگری شود!، انسان از جنسِ توست، من می دانم که تو غیرت داری، خوشَت نمی آید، من با اینها قاطی نمی شوم.

با خاکیان ز رَشک تو چون آب و روغنم، آب با روغن قاطی نمی شود.

من کنارِ آنها هستم؛ ولی با آنها قاطی نمی شوم. آنها ممکن است همسر من باشند، دوستِ من، فامیلِ من، بچه هایِ من باشند، مجبورم با آنها زندگی کنم؛ ولی قاطی نمی شوم، چون آب و روغنم.

حالا، شما اگر تا حدودِ زیادی به حضور زنده شده اید، باید مثلِ آب و روغن باشید و از روغن جدا باشید، آب باشید، صاف باشید، آب و روغن هم نکنید دیگر.

تا با آنها قاطی می شویم، باید آب و روغن کنیم، چون آنها شما را تکان می دهند، تکان هم که دادند و آب و روغن شدیم، واکنش نشان می دهیم!.

" بگذارید آب از روغن جدا شود، هشیاری بطور کامل از فکر جدا شود، رویِ پایِ خودش بایستد ".

گر چه ز بَحرِ صنعت من آب خوردنی است

چون ماهیم، نبیند کس آب خوردنم

می گوید: تنها فنی که من بلدم، این است که از بحرِ تو، آب بخورم. زِ بَحر صنعتِ من (صنعتِ من یعنی: فنِ من، مهارتِ من، آن چیزی که من یاد گرفتم)، که از تو غذا بگیرم، از تو خِرَد بگیرم، از تو هشیاری بگیرم، از بیرون نه!.

پس مشخص شد فنِ ما چیست، فنِ انسان این است که از آن بحر، آب بخورد؛ ولی چگونه آب می خورد؟

مثلِ ماهی. کسی آب خوردنِ ماهی را ندیده، ماهی وقتی آب می خورد، شیپور نمی گیرد، جار نمی زند:

,, آی مردم بیایید، من آب می خورم ,,، شما هم مثلِ ماهی، اگر آب از فضایِ یکتایی می خورید، مسلم است که چیزِ خوبی بیان می کنید. چون کسی که از " آنجا " آب بخورد، همآن آب را در جهان پخش می کند.

یعنی: از " آنجا " برکت را می گیرد، خودش استفاده می کند و به همهٔ جهان هم پخش می کند؛ ولی اگر شما اعلام می کنید: ,, آی مردم، من دارم از فضایِ یکتایی آب می خورم ,,، بدانید که نمی خورید.

هر کی هم که بلند بلند می گوید: ,, من از فضایِ یکتایی دارم آب می خورم ,,، بدانید که تظاهر می کند. آب خوردنِ انسان را نباید کسی ببیند، مثلِ ماهی. می توانستیم بخوانیم:

چون ماهی امْ، نبیند کس آب خوردنم!، وقتی ماهی امْ = مثلِ ماهی ام. هر دو معنی را می دهد.

پس در پنهان، از آنجا آب می خوریم و وقتی هم عشق را پخش می کنیم، نمی گوییم: ,, من کردم!، من از بحرِ یکتایی آب خورده ام که اینها را می گویم! ,,. شما بدانید و آگاه باشید که این، منِ ذهنی ست.

شما دیگر دارید منِ ذهنی تان را تماشا می کنید. برای این کار، انتظارِ تأیید و توجه واعتبار از مردم ندارید. شما می دانید که اگر از " آنجا " آب می خورید، این زندگی ست که کارها را انجام می دهد:

رفته رَهِ دُرشتِ من بارِ گران زِ پشتِ من

دلبرِ بردبارِ من آمده برده بارِ من

اگر شما به " آنجا " رسیدید، دیگر ادعا نمی کنید: ,, من می کنم! ,,، اگر هم کاری انجام می شود، می گوییم:

ما می کنیم، ما می کنیم واقعا"، همه مان با هم، منتهی خیلی از من هایِ ذهنی، خودشان هم که کار انجام نمی دهند، می گویند: ,, بگویید من کردم؛ یا من را هم قاطی کنید، بگویید من هم بودم ,,. اینها ابزارهایِ منِ ذهنی ست، شما دارید می شناسید.

گر ناخن جفا بخراشد رگ مرا

من خوش صدا چو چنگ ز آسیب ناخنم

می گوید: اگر رگی داشته باشم، ناخنِ جفا این را مثلِ چنگ، ضربه بزند،... کِی می توانند رگِ شما، تارِ شما را بزنند؟ موقعی که تار دارید!، نباید تار داشته باشید.

اگر تار داشته باشید، در مقابلِ اعمالِ دیگران باید عکس العمل نشان دهید، مردم می توانند تارِ شما را بزنند، اگر مردم بزنند، صدایش در می آید و این صدا ناهنجار است؛ ولی اگر شما هشیار و بیدار باشید، دیدید دارید واکنش نشان می دهید، بدانید این ناخنِ جفاست، مِضرابِ جفاست (سه تار با با ناخن می زنند، تمثیل می زند، حالا اینجا می گوید: چنگ).

شما می توانید هر دفعه که می خواهید واکنش نشان دهید، واقعا" واکنش نشان ندهید، بگویید: ،، آهان ... نشان می دهد که من یک ناخالصی، یک تارِ منِ ذهنی دارم، که دارند این را می زنند و این، جفا، جفایِ ,, من ,, است!.

معنی اش این است که من به خدا یا زندگی وفا نکرده ام که هنوز این تار را دارم!.

اگر مردم می توانند شما را به واکنش در بیاورند، شما تارِ ناخالصی دارید، رگِ ناخالصی، سیمِ ناخالصی دارید؛ و این سیمِ جفاست!.

زندگی کاری خواهد کرد که این سیم با مِضراب کشیده شود و دینگش در آید!.

شما می خواهید چه صدایی دهد؟، شما می خواهید از زندگی و از آن آدم تشکر کنید و بگویید که:

،، شما یک جایِ بدی از ,, من ,, را به " من " نشان دادید، حالا می خواهم این را رها کنم ،، چون اگر دردتان آمد، به چیزی چسبیده اید و دارند آن را، به شما نشان می دهند!، شما می خواهید این موضوع را جشن بگیرید؛ یا عزا بگیرید؟ ,, امروز یک نفر یک حرفی زد، به من برخورد، باید انتقام بگیرم ,,.

" برو از او تشکر کن! "، بگو: ،، خدا پدر و مادرت را بیآمرزد، یک جایِ بدی از ,, من ,, را به " من " نشان دادی.

من دردم آمده، دارم تأمل می کنم، چه چیزی دارم که دردم آمده؟، می خواهم آن را بیندازم، چون اگر نیندازم نمی توانم به آن فضا بروم، اگر آن فضا هم نروم، تبدیل نشوم، بدبخت شده ام، بیچاره شده ام، از خِرَدِ زندگی محروم شده ام!.

بیتِ بعدی همین را می گوید:

خود پی بِبُرده‌ای تو که رگ دار نیستم

گر می جهد رگی، بنما تاش برکنم

تاش یعنی: تا او را.

تو می دانی، یعنی خدا می داند که: ما رگ نداریم، بلکه از جنسِ او هستیم، رگِ ما مصنوعی ست، سیم نداریم که کسی بزند، یعنی این جهان نمی تواند ما را بصورتِ تار بزند، مضراب بردارند و سیمِ ما را بزنند، ما هم جیغِ مان درآید، این مصنوعی ست.

حتما" به چیزی چسبیدیم، با چیزی هم هویت شدیم که آن را به حرکت درمی آورند!، باید آن را رها کنیم.

تو می دانی من از جنسِ تو هستم و رگ دار نیستم، حالا اگر واقعا" می بینی رگ دار هستم، دیگر این را جفا نمی دانم.

شما هم نمی دانید، شما هم نمی گویید: ,, خدایا!، اینهمه ظلم!، مدام مردم می آیند رگ هایِ مرا می زنند، سیم هایِ مرا می زنند!، پـــانصد تا سیم دارم، پـــانصد نفر مِضراب برداشته و مدام اینها را می زنند، آخر اینهمه ظلم! ,,.

" اشتباه ست این فکر، هـــر سیمی را می زنند، تو بِبُر ".

می گوید: خدایا به من نشان بده، من این را جفا نمی دانم، این را لطفِ تو می دانم که این ,, من ,, را بِکَنَم، این ,, من ,, مرا نیست می کند!، نابود می کند.

گفتی « چه کار داری؟ » بر نیست کار نیست

گر نیست نیستم ز چه شد نیست مَسْکنَم؟!

معشوق، خدا به ما می گوید: تو چکار داری؟، کاری نداری انجام بدهی، کار را من باید بکنم!. کاری که در منِ ذهنی می کنید کار نیست!، همه اش درد ایجاد می کنید، بادام پوک می کارید، با ,, من ,, می کارید، ... این چه کاری ست!، بَرِ نیست، کار نیست!. تو آنجا نیست هستی.

در اینجا منِ ذهنی را ,, نیستی ,, قلمداد می کند، " هستی " را خدا و فضایِ یکتایی می داند، می گوید: اگر نیست نیستم، چرا در نیست زندگی می کنم؟!.

اینطوری این را معنی می کنیم که: ما اگر نیست نیستیم، چرا رفتیم در ذهن زندگی می کنیم!، حالا خودش توضیح می دهد: ما الان نیستیم؛ ولی اگر تو بِدَمی به ما، نیستیِ ما، زندگی، هست، می شود.

نفخِ قیامتی تو و من شخص مرده‌ام

تو جان نوبهاری و من سروْ و سوسنم

توجه می کنید؟، اگر شما در مقابلِ این لحظه، مقاومت را رها کنید، که الان جهان، همان مفاهیم که با آنها هم هویت ایم، بین ما و خدا قرار گرفته و عایقِ بزرگی ست و این نَفخ، این دَمیدنِ خدا، آشکارا در ما کارگر نیست، مقاومت می کنیم؛ ولی شما می دانید که می گوید: نَفخ یعنی: دمیدن. مخصوصا" این نَفَس کشیدنِ ما، خیلی به دمیدنِ خدا نسبت دارد.

خدا ما را از مواد شیمیایی درست کرده، از گِل، بعدا" از نَفَسِ خودش به ما دمیده.

توجه کنید که این قضیهٔ نَفَس کشیدن و دَمیدن، بلحاظِ منِ ذهنی خیلیِ مطلبِ جزیی ست؛ ولی بلحاظ عرفانی و معنوی، بسیار مهم است. می دانید **نفس کِشیدنِ ما، بوسیلهٔ شعورِ بدن صورت می گیرد**، ما بوسیلهٔ منِ ذهنی نفس نمی کِشیم و بوسیلهٔ منِ ذهنی هم جلو نفس کشیدن را هم نمی توانیم بگیریم، شما بگویید:

,, من نمی خواهم نَفَس بِکِشم ,,، پس از یک مدتی می بینید که مقاومت در مقابلِ اینکه نَفَس نَکِشید، فایده ندارد!.

پس، شعورِ بدن، نفس می کِشَد، این شعور، Inteligence و **هشیاری خودش، این نَفَس را می کِشَد!**.

اگر شما توجه تان رویِ این نفس کشیدن باشد، یکدفعه می بینید که ذهن قطع می شود.

منِ ذهنی قطع می شود، بیکار می شود، اصلا" مثلِ اینکه تمامِ کائنات از طریقِ ما نفس می کِشَد، شما چیزِ جدایی نیستید، **نفس، بوسیلهٔ باشندهٔ بزرگ تری اداره می شود**. همانطور که نفس بوسیلهٔ این شعور اداره می شود، همین باشندهٔ بزرگ تر، دلش می خواهد شما را با آن شعور اداره کند و می تواند بکند، همین الآن!.

اگر شما تمرکزتان رویِ دَم و بازدَم باشد، اگر با تمرکز و توجه نفس بِکشید، یک دفعه می بینید که یک لحظه، آرام شدید. فقط بیدار شدن و آگاه شدن، به یک نفس!. به یک دَم و بازدَم!.

پس توجه کنید: نفس کشیدن می تواند ابزار مهمی باشد برای مراقبه!.

کسانی که می خواهند مراقبه کنند **(گرچه همهٔ این بیت ها، خودش مراقبه ست، مراقبه برای این است که سرعتِ ذهن را پایین بیاورد)**، همهٔ این بیت ها درست است که از فکر و کلمه ساخته شده ولی سرعت ذهن را پایین می آورد، تا ذهن بایستد!.

ولی توجه و تمرکزِ شما روی نفس کشیدن، ذهن را یکدفعه خاموش می کند و شما متوجه می شوید حضور یعنی چه!.

حضور یعنی آگاهیِ بدونِ فکر.

بدون اینکه از فکرت استفاده بکنی، آگاه باشی، هشیار باشی و بعد فکرت را به کار بیندازی، آن موقع، فکر نوکرِ حضور می شود. ابزارِ حضور می شود.

ما بعنوانِ هشیاری، الآن ابزارِ فکر هستیم!، فکر خودش را بنامِ منِ ذهنی و بعنوانِ منِ ذهنی، مسلط کرده!، باید عکس شود، ما بعنوانِ شعورِ زندگی، مسلط بر ذهنِ بی ,, من ,, شویم که اسبابِ خلاقیتِ ماست.

نفخِ قیامتی تو و من شخص مرده‌ام

تو هستی که می دَمی، هر لحظه مرا زنده می کنی، من شخصِ مُرده ام. واقعا" هم هستیم دیگر!. در ذهن، مرده نیستیم؟ اگر اجازه بدهید که شما را بدمد زنده کند (نفخِ قیامت یعنی نفخِ رستاخیز)، این لحظه بلند می شوید رویِ پایِ خودتان می ایستید، اعلامِ موجودیت می کنید، نه بعنوانِ منِ ذهنی، بلکه بعنوان هشیاری و زندگی و خدائیت:

من شخصِ مُرده ام در ذهن، تو مرا زنده می کنی.

آهان ... تو جانِ نوبهاری و من سرو و سوسنم، تو جانِ نوبهاری، سَرو یک قامتِ بلندِ کشیده، در موردِ ما بی نهایت قامت؛ و سوسن که سمبلِ زبان و بیان است. می دانید در ادبیاتِ ما، سوسن گُلی ست که زبانِ زیاد دارد.

پس، تو جانِ نوبهاری.

الآن برای ما تو جانِ نوبهار نیستی، برای اینکه مقاومت داریم، جانِ نوبهار نمی تواند ما را زنده کند!.

شما مقاومت را به صفر برسانید.

امروز، الگوهایِ مقاومت را صحبت کردیم، آنها را می توانید گوش کنید و خودتان هم تأمل کنید، ببینید که این ,, من ,, را چه چیزی بالا می آورد؟

یکی دیگر تأییدِ مردم است، شما اگر سَرو و سوسن شوید، مردم می خواهند از شما تعریف کنند. نگذارید تعریف کنند.

هر کس بستاید تو را دشنام دِه

سود و سرمایه به مفلس وام ده

هیچـــکس نباید ازکسی تعریف کند، این تعریف ,, من ,, را بیدار می کند!. یک موقعی آدم می گوید: ,, خُب راست می گویند، نبودم که نمی گفتند! ,,. همان موقع، شخصِ مُرده ام!. مُردگی همان است، پس چیست؟!.

,, اگر نبودم که نمی گفتند! ,,، یعنی مُرده!.

مردم زیاد بگویند، امر مشتبه می شود، می گوییم: ,, لابد ما هم هستیم، لابد ما چیزِ متفاوتی هستیم که می گویند، آخر اینهمه ... می گویند، دروغ که نمی گویند! ,,.

ولی جانِ نوبهار، فضایی ست که در آنجا شما سَروید، با هزار زبان مثلِ مولانا می توانید سخن بگویید.

من نیم کاره گفتم، باقیش تو بگو

تو عقلِ عقلِ عقلی و من سخت کودَنم

می گوید: من نیم کاره گفتم، یک مقدار گفتم، دل ها بیدار شدند، باقیش را کی باید بگوید؟

باقیش را خدا از طریقِ درونِ شما، درونِ هرکسی، باید بگوید.

مولانا امروز دل هایِ شما را بیدار کرده، حالا شما اجازه بدهید باقیش را زندگی، استادِ زندگی از درونِ شما بگوید، زیرِ زبانِ شما بگذارد، برای اینکه تو عقلِ عقلِ عقلی و ... یعنی خیلی عقلی، همهٔ عقل تو هستی، اصلِ عقل تو هستی، ما همین اطلاعاتِ منِ ذهنی را داریم، اطلاعاتِ منِ ذهنی عقل نیست، خِرَد نیست.

یک سِری انباشتگیِ دایرة المعارفی ست که ما بلدیم، همهٔ خلاقیت و سازندگی و برکت، در این لحظه، از " آنطرف " می آید، اگــر موازی باشیم، اگر نباشیم، پس سخت کودنیم.

من صورتی کشیدم جان بخشی آنِ توست

تو جان جان جانی و من قالبِ تنم.

هــم در گفت و گو، هــم در بَدن، ما صورت می کِشیم، تمامِ برکت، زنده بودن، زندگی، آرامش، شادی از او می آید، از " آنطرف " می آید، از بیرون نمی آید!. ما صورت می کشیم!.

مثلا"، شما یک بیت غزل می گویید، معنا از " آنطرف " باید در آن بریزید، با منِ ذهنی نمی شود شعرِ درست و حسابی گفت، می شود گفت!، منِ ذهنی هم شعر می گوید، از این ... انتقاد می کند، از فامیل شکایت می کند، از وضعِ اقتصاد، از وضعیت هایِ سیاسی، از هوا، از همه چیز ... شکایت می کند. داستانِ غم: ,, من چقدر بدبختم!، مظلومم!، ... ,,؛ ولی وقتی از " آنطرف " می آید، برکت در آن است. سازندگی در آن است، چیزِ نویی ست، چیزی ست که می شود از آن استفاده کرد.

پس، **صورت را ما می کِشیم، هر لحظه تغییر می کند**؛ ولی جان، از **آنطرف** است، زندگی، از **آنطرف** است.

ما یک قالب ایم، قالب نباید بگوید که ,, من جانم و عقلم ,,!، این صحبت ها ما را بیدار می کند.

*

اجازه بدهید چند بیت از مطلبی که نخواهیم توانست همه را بخوانیم، بخوانیم و آن: آمدنِ پیامبرانِ حق، به نصیحتِ اهلِ سبا ست.

اهلِ سبا، شبیهِ اهلِ کرهٔ زمین، یعنی مثلِ ما انسان ها بودند. مثلِ ما خاصیتِ عجیب و غریبی داشتند؛ و آن این بود که مرتب برکتِ زندگی را تلف می کردند، دستآورد درست می کردند و بعد خراب می کردند. زحمت می کِشیدند ولی کارِ بی مُزد بود و نمی دانستند چرا، هیچ شُکر نمی دانستند و می گفتند که راحتی و فَراق چیزِ بدی ست، ما درد می خواهیم.

برای همین، قبل از خواندن، من از شما سوال می کنم، از خودتان بپرسید، بگویید:

واقعا" من در خودم لیاقتِ خوشبختی و شادی و آرامش را می بینم؛ یا خودم را حقیر می دانم؟، خودم را لایقِ چنین موهبت هایی ندانسته ام و برای همین است که تا حالا هر چه درست کرده ام، از بین بُرده ام.

می شود که انسان به تنهایی این کار را بکند؟، بله.

می شود که دسته جمعی این کار را بکند؟، بله.

شما از خیلی کشورها می توانید عبرت بگیرید، یک چیزی را پنجاه سال زحمت می کِشند، می سازند، در عرضِ پنج سال می زنند و همه را ویران می کنند، دسته جمعی این کار را می کنند!.

می گوید که: پیام آوران آمده اند بلکه این موضوع را رسیدگی و حل کنند. چند بیت بخوانیم:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۶۹

آمدن پیغامبران حق به نصیحت اهل سبا

سیزده پیغامبر آنجا آمدند

گمرهان را جمله رهبر می‌شدند

می گوید: حالا فرض کنیم که تعدادِ پیغامبرانِ زیادی آمدند (با عددِ سیزده کار نداریم)، گُمرهان را همگی رهبری می کردند، حالا بگوییم این سیزده هم، سیزده نه اینکه مولانا ممکن است هیچ نظری به این معنایی که من می گویم نداشته؛ یا شاید هم داشته!. در رمزِ اعداد می گویند:

یک، یکتایی ست، نمایندهٔ خداست. **دو**، مالِ ذهن است، وقتی هشیاری می آید به ذهن، ,, دویی ,, دارد.

هشیاری وقتی از ذهن عقب می کِشَد و رویِ خودش قائم می شود، بعنوانِ انسانِ به حضور رسیده، این **سه** ای ست.

بعضی ها اینطوری فکر کردند که این مطالب را به رمز و اعداد در آورند. پس:

یکتایی می رود به ذهن، می شود دویی.

از دویی بیدار می شود، می شود سه ای.

سه ای خدایی ست که در انسان زندگی می کند، متحرک است، عارف است.

اگر سه ای بعنوانِ عارف، اینجاهست و یکتایی رویِ او اثر بگذارد، یک چیزی بدست می آید بنام چهاری؛ و آن ساختارهایِ ماست در جهانِ بیرون و گفته اند این عدد، می تواند سیزده باشد.

مولانا ممکن است اصلا" این، را نگوید، این معنا یادم آمد، گفتم توضیح دهم، منتهی بوسیلهٔ منِ ذهنی، عددِ سیزده نحس شده، در حالیکه سیزده مقدس ترین عدد باید باشد؛ و این هم یکی از فن هایِ منِ ذهنی ست که آن چیزی که باید مقدس باشد ... حالا، به این معنا، مردم گفته اند نحس است، چرا؟، شاید منِ ذهنی اینطوری نقشه کشیده که انسان ها به **یکتایی** و به **سه ای**، توجه نکنند. خیلی از محرابه هایِ مِهرِ قدیمی، بصورت سه ای، رویِ چهاری بود، مثلِ محراب، مثلث رویِ چهاری، یعنی **سه ایِ انسانِ عارف، رویِ جهان دارد کار می کند.**

اینها، رمزِ اعداد است؛ ولی اینجا سیزده به معنیِ تعدادِ زیادی پیغمبر آمده اند، حالا ببینیم که اهلِ سبا چه خاصیت هایی داشته اند؟

که هَله نعمت فزون شد شکر کو؟

مَرکبِ شُکر ار بخسپد حَرِّکُوا[۹]

حَرِّکُوا یعنی: حرکت دهید. می گوید: پیغمبران آمده اند گفته اند آی مردم آگاه باشید، نعمت زیاد شده، کو شُکرتان!؛ و این مَرکَبِ شُکر اگر بخوابد، بگو بلند شو. یعنی شُکر کنید، نعمت دارید، چرا شُکر نمی کنید؟

چرا شُکر نمی کنیم، حالا خواهیم دید الآن، برای اینکه یک بافتِ ذهنیِ پُر از درد، شده دلِ ما!.

ما بیشتر می خواهیم، ما طلبکاریم!، شُکر یادمان رفته، شُکر مالِ انسانِ زنده به حضور است و شما اگر به حضور رسیده باشید، یکی از علائمِ مهمِ شُکر و رضایتِ شماست در این لحظه.

یعنی خوشرویی و خوش اخلاقی و رضایتِ شما از اتفاقِ این لحظه و شُکرِ شما، نشانگرِ حضورِ شماست.

اگر نیست، اگر عنق هستید، ستیزه گر هستید، شما به حضور زنده نشدید، در اینجا هم آن پیغمبران و انسان هایِ به حضور رسیده که پیغام می آوردند گفتند: شُکرتان کو؟

حالا ببینیم مردم چه می گویند:

شُکر مُنعِم(۱۰) واجب آید در خِرَد

ورنه بگشاید دَرِ خشم ابد

می گوید: شُکرِ نعمت دهنده، که در اینجا خدا یا هر منعمی ست، بلحاظِ خِرَد، یعنی خِرَد ایجاب می کند شُکر باید انجام شود ورنه خدا دَرِ خشمِ ابدی را باز می کند، یعنی ما دچارِ خشمِ زندگی می شویم.

زندگی خشمگین نمی شود؛ ولی خواهیم دید که چه اتفاقی می اُفتد: در اثرِ ناسپاسی و عدمِ شناخت و عدمِ قدردانی، ما آن چیزی را که داریم از دست می دهیم، صد در صد.

عدمِ شُکر و عدمِ رضایت، سبب خواهد شد که ما نتوانیم آن چیزی را که داریم، حفظ کنیم، ندانیم که اصلا" داریم و از دست خواهیم داد، کما اینکه شما در خودتان می توانید مطالعه کنید، دیگران را هم مطالعه کنید، دستجمعی، بعضی از کشورها را هم مطالعه کنید.

هین کرم بینید وین خود کس کند

کز چنین نعمت به شُکری بَس کند؟

می گوید: آگاه باشید، کَرَمِ خداوندی را ببینید. حالا دارد به ما می گوید، که ما هم اهلِ صبا هستیم، اهلِ آن سرزمین هستیم، ما انسان ها شبیهِ مردم سرزمین صبا هستیم که یادشان رفته بود شُکر کنند!. می گوید:

بخشش را ببینید!، کسی این کار را می کند؟، این کار عاقلانه نیست!، که از این چنین نعمت هایِ زیادِ خدا، همینطوری بگوید خدا را شُکر. بصورتِ منِ ذهنی: ,, بله، بله، خدا را شُکر ,,، نه، این شُکر نمی شود!.

شُکر یعنی اینکه شما باید عملا" یک کاری بکنید، شُکرِ این فیزیکِ سالم، این است که باید ورزش کنید، غذایِ سالم و خوب بخورید، مواظب باشید که مریض نشوید، از هر چیزی که بدن را مریض می کند دوری کنید، مثلِ تمامِ دودها، تمامِ مشروباتِ الکلی، سَمّ، هر چه در جهان است، ... غذای بد، ... این، شُکرش است.

شُکرِ ذهن این است که به کارش بِبَری، محافظت اش کنی.

با خواندن، این چهار بُعد، شُکرِ حس هایِ لطیفِ زندگی این است که از آنها استفاده کنید، مرتب به آنها زنده شوید، عشق را در جهان پخش کنید، این احساسِ لطیف را جاری کنید به انسان هایِ دیگر، به موجوداتِ دیگر. این، شُکرش است. بخششِ شما، شُکرش است.

شُکر یعنی باید عملا" کاری بکنید، نه اینکه ,, خدا را شُکر ,,. این که شُکر نشد!.

سَر ببخشد شُکر خواهد سجده‌ای

پا ببخشد شُکر خواهد قَعده‌ای

قَعده یعنی برپا شدن، ببینید که مولانا، دارد معنی می کند، می گوید: خدا سَر می بخشد، یعنی عقل می بخشد، از شما می خواهد که شما خم شوید، باید سجده کنید. پا می بخشد، یعنی رویِ پا بایستید. بالمآل، می آید به اینجا که:

به ما شعور داده، با شعور باید بفهمیم، خِرَدِ اوست که باید جاری شود، عقلِ منِ ذهنی را خَم کنید، منِ ذهنی را بیکار کنید؛ و پا بخشیده، یکی این پاست، درست است که می گوید این پا؛ ولی پایِ هشیاری را می گوید، پا بخشیده که مثلِ سَرو، رویِ این پا بایستید. یعنی رویِ پایِ هشیاری بایستید.

پس شُکرِ شما مآلا" برمی گردد به همین، شاید هم معنیِ نمازِ مسلمانان همین، است:

شما هم می ایستید و سجده می کنید و آخر سر **به صورتِ** هشیاری، رویِ پایِ خودتان می ایستید و عقلِ منِ ذهنی را تسلیم می کنید تا خِرَدِ او جاری شود، پس، **شُکر یعنی تبدیل**، اگر تبدیل نشوی چه شُکری، شُکر نکردی. حالا ببینیم چه شد؟

قوم گفته: شُکر ما را بُرد غول

ما شدیم از شُکر و از نعمت ملول

مردم سبا گفتند: ما هم به عرضِ خدا رساندیم که: شُکرِ ما را غولِ بیابان، دیو، شیطان، بُرده، نداریم، نمی توانیم شُکر کنیم، ما از شُکر نعمت ملول و خسته شدیم، چقدر نعمت به ما می دهی، ما چقدر باید شُکر کنیم، نعمت را نمی خواهیم.

مردم سبا گفتند، ما هم می گوییم!. حالا شما، به خودتان نگاه کنید:

شما که همین الآن این برنامه را گوش می کنید، ممکن است همسرِ زیبا و جوان و خِردمند داشته باشید، قدرش را می دانید؛ یا ملول شده اید؟

ممکن است بچه ای سالم و به اصطلاح خِردمندی داشته باشید، قدرش را می دانید؟

خودتان ممکن است سالم، جوان و هشیار باشید، قدرِ این سلامتی و عقل و خِرَد را می دانید؟

ممکن است به درجه ای به حضور رسیده باشید، از این ملول می شوید؟

شما ممکن است در جایی زندگی کنید که امنیت وجود دارد، آب و هوایِ خوب دارد، غذای خوب وجود دارد، اتومبیلِ خوب وجود دارد، امکاناتِ تحصیلی وجود دارد، کامپیوتر وجود دارد، ارتباطاتِ سریعِ این جهانی، ... پیشرفتِ انتقال، مثلِ هواپیماها و ... آیا قدرِ اینها را ما می دانیم؟، نه، ما از اینها ملول شده ایم، خسته شده ایم، چقدر شُکر کنیم، آن قوم گفتند!. ما نمی گوییم. انشاءالله که ما هم نمی گوییم.

ما چنان پژمرده گشتیم از عطا

که نه طاعتمان خوش آید نه خطا

ما اینقدر پژمُرده شدیم از بخشش هایِ شما ای خداوند، که نه از شما حوصلهٔ اطاعت داریم، نه حوصلهٔ خطا.

" این دیگر اوجِ سلطهٔ منِ ذهنی ست!، یک حرونی و سرکِشیِ عجیب و غریب و عدمِ سپاسگزاری و قدرشناسی و عدمِ شناسایی چیزهایی که ما داریم و تخریب! ".

شما از خودتان سوال کنید: آیا من دستاوردهایِ خودم را بر باد می دهم یا نمی دهم؟، اگر می دهید، ندهید. شما زحمت کشیده اید، حتی دستاوردهایِ مادی. شما خانه تان را می خواهید، برایِ شما روابطِ داخلیِ خانوادگیِ مهم است، رابطه

تان با همسرتان مهم است، نمی شود همینطوری، اینها را به بادِ فنا سپرد: ,, هر چه بشود، بشود ,,!، پس شما نمی شناسید. بشناس!. مثلِ این قوم صحبت نکن.

ما نمی‌خواهیم نعمتها و باغ

ما نمی‌خواهیم اسباب و فَراغ

آن قوم گفتند: ما نعمت ها و باغ را نمی خواهیم، ما هم همین را می گوییم: ما اسبابِ فَراغ را هم نمی خواهیم، راحتی را نمی خواهیم، شما نمی گویید؟، پس چرا تخریب می کنید، چرا قدرش را نمی دانید، چرا بدن تان را خراب می کنید، چرا ذهن تان را ورزش نمی دهید، چرا کتاب نمی خوانید، چرا وقت تان را تلف می کنید، چرا غذاهایِ بد می خورید؟!.

ما نمی‌خواهیم نعمتها و باغ، ما نمی خواهیم اسباب و فَراغ، همان سوالی که اول کردم، شما کلاه تان را قاضی کنید و بگویید: آیا من می خواهم خوشبخت باشم، می خواهم راحت زندگی کنم، می خواهم روابط ام با مردم، با همسرم، با دوستانم، با خویشاوندانم خوب باشد، یا نه؟، اگر گفتید بله، یک جوری می شود، اگر گفتید نه، یک جور دیگری می شود!؛ ولی اینطوری نباشد که نخواهید، بگویید می خواهم!.

اگر بخواهید، واقعا"، این ,, من ,, را باید بِکُنید بیندازید دور، بجایش فضایِ یکتایی بگذارید، برای اینکه این ,, من ,، لحظه به لحظه، تخریب می کند!.

انبیاء گفتند در دل عِلتیست

که از آن در حق‌شناسی آفتیست

آن پیامبران، آن شناسندگان گفتند که: در دلِ شما یک مرضی وجود دارد، این مرض چه هست؟

این مرض همین منِ ذهنی ست، تا زمانیکه دلِ ماست، ما رویِ خوش نخواهیم دید، یا تخمِ لَق، بادامّ پوک خواهیم کاشت که بعدا" درد ایجاد شود یا آن چیزی را هم که بدست آورده ایم خراب خواهیم کرد، که از آن، یعنی از آن مرض، در حق‌شناسی آفتی ست، که نه می توانیم خدا شناس باشیم، نه آن چیزی که حق است و درست است، بشناسیم!، این مرض نمی گذارد.

پس چقدر مهم است که ما بدانیم در دلِ ما یک بافتِ ذهنی پُر از درد و پُر از هم هویت شدگی، بر اساسِ جدایی از خدا و مردم، بنا شده که این، نخواهد گذاشت آبِ شیرین از گلوی ما پایین برود و اگر هم زحمت بِکِشیم، کارِ بی مُزد است. اولین کار باید این باشد که از این ذهن متولد شویم.

نعمت از وی جملگی علت شود

طعمه در بیمار کی قوت شود؟

تمثیل می زند، می گوید که: نعمتی که خدا به ما می دهد، زندگی به ما می رساند، از آن مرکزِ مرضی، همه اش مریضی می شود، هر نعمتی را خراب می کند.

می گوید: غذا در بیماری که واقعا" خیلی مریض است، تبدیل به قوّت نمی شود. بیمار مریض باشد، یا استفراغ می کند؛ یا دلش درد می گیرد؛ یا نمی تواند هضم کند، غذا تبدیل به قوّت نمی شود. ولی یک انسانِ سالمِ بیست ساله، غذا می خورد، تبدیل به نیرو می شود، بلند می شود ورزش می کند، می دَوَد، در بیمار، نه!.

پس ما هم منِ ذهنی را دلِ مان کردیم، همان ما را بیمار کرده و هر چه که با برکت است می گیریم و تبدیل به غم و درد می کنیم. این غم و درد، جسمِ ما را خراب می کند یا نمی کند؟، بله، می کند.

چند خوش پیش تو آمد ای مُصِر

جمله ناخوش گشت و صافِ او کَدِر

چقدر خوشی ها پیش تو آمد، ای مُصِر (اصرار کننده)، به ,, من ,,، منِ ذهنی، به منیَّت، به درد، به جدایی، ... چقدر خوشی آمد پیشِ تو!، چقدر برکت آمد پیشِ تو که همه ناخوش شدند و صافِ او کِدِر شد؟

زندگی را تو خراب کردی، شما نمی پرسید این دو نفر بعنوانِ زن و شوهر که اینهمه آرزو دارند، چرا این آرزوها بر باد می رود؟، به بزرگترین سرخوردگی تبدیل می شود، چه اشکالی این وسط وجود دارد، همینطوری می نشینیم صحبت و ملامت می کنیم:

,, آدمِ بدی بود، ما شانس نیاوردیم، قسمت نبود دیگر ... ,,، هیچ نمی بینید که اینجا چه هست که همه را خراب می کند و خراب خواهد کرد، نه!، نمی بینید!.

تو عَدوِ این خوشیها آمدی

گشت ناخوش هر چه بر وی کف زدی

تو دشمنِ این خوشی ها هستی با این مرکزِ منِ ذهنی، به هر چیزی که دست زدی، کف زدی، همه ناخوش شد!، توجه می کنید؟

پس ما ملامت نمی کنیم، ما به خودمان برمی گردیم. زن، شوهر، بجایِ ملامت، باید برگردند وسطِ خودشان، به مرکزِ خودشان. این مرکز را باید درست کنند. هر کسی هم باید رویِ خودش کار کند، همه اش از این مرکزِ توهمی ست، که خراب می کند، از دیگران نیست!، دیگران هم البته همین مرکز را دارند. دو تا مرکزِ توهمی و جدا از زندگی، با انرژیِ بدِ منِ ذهنی، بوسیلهٔ ترس و کنترل می خواهند عشق را ایجاد کنند، نمی شود.

امروز گفتیم: وسیله قسمتی از هدف است، با وسیلهٔ کنترل و ترس شما نمی توانید به عشق برسید، در تصور خیلی زیباست ولی نمی شود رسید.

هر که او شد آشنا و یار تو

شد حقیر و خوار در دیدار تو

هر که آمد و با تو آشنا؛ و یارِ تو شد، تو حقارتِ مرکزت را فورا" به آن زدی، در دیدارِ تو حقیر و خوار شد، وقتی تو به او نگاه کردی، خوار شد، در چشمِ تو خوار شد، چقدر ما آرزو داریم یکی دوستِ مان شود، همینکه دو روز، سه روز، دوستِ ما شد: ,, منتظرِ دوستیِ این، بودی؟، این چیست! ,,، بله، او ممکن است یک عارف باشد، آدمِ دانایی باشد؛ ولی تو فورا" حقارت مرکزِ ذهنیِ خودت را زدی به او!.

حالا، سوال این است: آیا این مرکزِ حقارت، جلویِ شما را گرفته و به شما می گوید که تو لایقِ زندگی نیستی؟!، بدانید که این نقصِ منِ ذهنی ست، شما لایقِ زندگی هستید، شما این مرکزِ توهمی نیستید، شما موقتا" آنجا هستید، هر چه که آن، نشان می دهد، شما نیستید، به آن نگاه کنید، شما اینها را در خودتان ببینید، نگویید من اینطوری نیستم، نخیر آقا،

بعضی ها ممکن است اینطوری باشند، شخصِ شما ممکن است اینطوری باشد، قبل از اینکه بگویید نه، بگویید من از اول عمرم دستاورد درست می کنم، خراب می کنم، دستاورد درست می کنم، خراب می کنم، رابطه را خراب می کنم، می روم یک جایی کار می کنم، رابطه ام را با صاحبِ کار خراب می کنم، اعتبار درست می کنم، یکدفعه یک کارِ بدی می کنم تمامِ اعتبار خراب می شود، برای چه این کار را می کنم؟، منظورم چیست!، کی این کار را می کند، چرا؟ این به سودِ من است؟، به سودِ مادیِ من است؟، به سودِ معنویِ من است؟، پس برای چه این کار را می کنم!.

هر که او بیگانه باشد با تو هم

پیش تو او بس مِه است و محترم

هر کسی که با تو بیگانه باشد، با تو، پیشِ تو، بسیار بزرگ است، مِه یعنی: بزرگ و محترم.

پیشِ ما ایرانی ها، مولانا بزرگتر است یا فروید؟، هشتاد در صدِ مردم می گویند: ,, مولانا کیست، فروید! ,,، فردوسی بزرگتر است یا مثلا" نیچه، همه می گویند: ,, نیچه ,,، نه اینکه نیچه فیلسوفِ کمتری ست، یا ... ولی چرا مولانا را ما با ارزش نمی دانیم!، برای اینکه مالِ خودمان است، برای اینکه حقارتِ خودمان را به او می مالیم.

یکدفعه می بینیم که تمامِ جهان از او تعریف می کنند، یک بیت شعرش را می برند حلوا حلوا می کنند، ما اصلا" او را نمی شناسیم، ما قدرش را نمی شناسیم، خوارش کرده ایم، بطورِ عملی هشتاد سال این موضوع را نخواندیم!، اگر خوار نبود که برمی داشتیم و نگاه می کردیم، ببینیم چیست؟، چه می گوید؟، بزرگانِ ما چه گفته اند؟، علی الاصول، چالش ها نیستند که انسان ها را در جوامع کوچک و بزرگ، عقب می اندازند، بلکه ارتعاشِ حقارت است که نمی گذارد اینها پیشرفت کنند!، از در و دیوار روی انسان ها می بارد و همه اش می گویند:

,, تو هیچی نیستی، حقیری، تو مثلِ من هستی و من هیچی هستم و تو هم هیچی نیستی، تو لیاقت نداری، تو لیاقتِ شادی نداری؛ و این مالِ منِ ذهنی ست. در حالیکه ما از جنسِ خدا هستیم، اگر این خاصیت را در خودمان می بینیم، مضر است، این خاصیت نخواهد گذاشت ما زندگی کنیم برای اینکه ما خودمان را لایقِ زندگی نمی بینیم و نمی دانیم و همینطور بزرگانِ مان را!؛ ولی بیگانه محترم است، بیگانه بی سواد هم باشد، پرفسور است، فرزندِ ما پرفسورِ دنیا هم باشد، از نظرِ ما مهم نیست، چرا نیست؟

پس من یک اشکالی دارم!، انبیاء راجع به این اِشکال صحبت می کنند.

این هم از تاثیر آن بیماری ست

زَهرِ او در جمله جُفتان ساری ست

این هم از تأثیرِ بیماریِ ذهنیِ دلِ ماست و زَهری که این مرکز دارد، به همه سرایت می کند، به هر جُفتی، یعنی اگر ,, من ,, داشته باشم، به همسرم می دهم، به هر کسی با من جفت می شود، می تابانم، ما منِ ذهنی داریم، خودمان را حقیر می دانیم، همین را به بچه هامان، به همسرمان هم می دهیم.

برای بعضی ها، همسرشان نشستن را بلد نیست، لباس پوشیدن را بلد نیست، حرف زدن بلد نیست، سواد ندارد، لیاقتِ زندگی ندارد، چرا، چرا ندارد!، وقتی نگاه می کنیم می بینیم نه، اینطوری نیست، در نظرِ تو ندارد، به دل ات نگاه کن، این انرژی را نتابان، رویِ خودت کار کن، عجله نداریم، عجله نداریم، نمی شود در عرضِ دو، سه، ماه این موضوع را

حل کرد، یواش یواش، به آرامی. ما رویِ خودمان کار می کنیم، می دانیم یک بافتِ ذهنی مرکزِ ماست، آن، دنیا را یک جورِ خاصی نشان می دهد، انرژیِ بد ساطع می کند، در کارهایِ ما تخریب می کند، دستاوردهایِ ما را بر باد می دهد، شناسایی می کنیم، مواظب هستیم، پولِ شما، مالِ شماست نگذارید برود، خانهٔ شما، مالِ شماست، همسرِ شما با شما زندگی خواهد کرد، نگذارید این مرکز داغان کند.

مدام می گویید: ,, اینها بدرد نمی خورند ,,، بدرد می خورند!. این یک نگاهِ غلط و سطحی ست، نگاهِ جدایی و هم هویت شدگی ست، نگاهِ درد است، درد ایجاد می کند، نگاهِ عدمِ پذیرش است، عدمِ احترام است، نگاهِ زندگی نیست، نگاهِ منِ ذهنی ست.

دفع آن علت بباید کرد زود

که شِکَر با آن حَدَث خواهد نمود.

علت یعنی مرض، خیلی زود، ما انسان ها باید این مریضی را خوب کنیم، دفع کنیم، برای اینکه تا زمانیکه این مریضی با ماست، شِکَر، بصورتِ مدفوع بنظر ما خواهد آمد (حَدَث یعنی: مدفوع)، یعنی تا زمانیکه این مرکز اینجاست، ما از نعمت هایِ این جهان، نمی توانیم درست استفاده کنیم.

انشاءالله بقیه اش را هفتهٔ دیگر برایتان خواهم خواند.

*